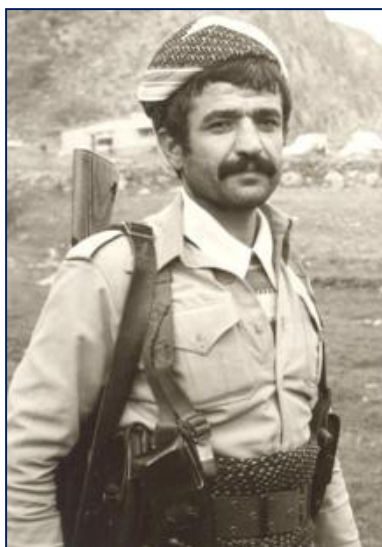


جلیل - جمال خمپاره - یالیل

پیشگفتار

قبل از ورود به مطالب مورد نظرم، لازم میدانم به نکاتی چند اشاره کنم. از آنجا که هنگام نوشتن



این مطالب، زمان بسیاری از مقطع وقوع وقایع و حوادث اشاره شده در آنها، گذشته است؛ بنابراین طبیعی است که اسامی بعضی از مکانها، آدمها و ... از ذهنم پاک شده باشد و یا سهواً به غلط آورده باشم. همچنین سعی کرده ام در بازگو کردن وقایع، نهایت صداقت را بکار بگیرم؛ علی الخصوص در مواردی که دیالوگی را با طرف و یا طرفهای دیگری، نقل کرده ام. در جاهائی اسامی بعضی از افراد مرتبط با موضوعی را به دلیل رعایت های گوناگون، حذف کرده ام. در مواردی هم به ناچار اسامی ای را آورده ام که قبلاً از آنها اجازه ای کسب نکرده ام و این بدانجهت بوده که بدون آوردن نامها، ادای مطلب، دچار نقصان میشد. مطالب را در فصولی 9 گانه، ترتیب داده ام اما ممکن است ترتیب تاریخها در مواردی، در آنها رعایت نشده باشد اما از نظر من،

این مسئله در اصل مطلب تغییر چندانی نمیدهد. در این مطالب از واژه من زیاد استفاده کرده ام و این بدان معنا نیست که در بزرگنمایی و برجسته کردن خود عمدی بکار برده باشم. دلیل آن اینست که این مطالب ماجرای زندگی مرا بازگو میکنند و مسائلی را طرح میکنند که خود در آن شرکت داشته ام. مسلماً بسیاری از رویدادها و اتفاقات مورد اشاره ام در این نوشته، به همراه افراد و اشخاص دیگری بوده ام و این موارد عمدتاً شامل فعالیتهای تشکیلاتیم میشود.

همینجا میخواهم این نکته را هم تاکید کنم که خود را در پیشروی ها و کجرویهای کومه له و بعدها حکا در کلیت خود، شریک میدانم و اشاره هایم به نقصان ها، در جهت تبرئه خود نیست. مطمئناً خیلی از مسائل طرح شده، خود به تنهایی فصل جداگانه ای را میطلبند که لازم است در جای خود از منظرهای تاریخی، اجتماعی، سیاسی و جامعه شناسانه، به آنها پرداخت.

در اینجا از تمام کسانی که با خواندن این مطالب، مرا متوجه نقائص و کمبودهای آن خواهند کرد، نهایت سپاس را دارم.

این مطالب را قبلاً روی نوارهای صوتی متعددی ضبط کرده ام که دوست گرامیم صابر شیخ الاسلامی، کار به تحریر درآوردن آنها را بعهده گرفته است که از این بابت، صمیمانه از ایشان قدردانی میکنم.

همچنین لازم میدانم صمیمانه، یاد عزیز همه همزمانم را که با فدا کردن جان خود، علیه بیعدالتی، نابرابری و جهل و نادانی؛ ایستادند، گرامی بدارم.
و بالاخره یالیل تلفظ سوئدی اسم من است.

سرفصل

امروز با گذشت بیش از شصت سال از آن واقعه تلخ، هنوز فکر کردن به آن، نفسم را میگیرد و تأثیرات مخربش را بر روح و روانم حس میکنم و هنوز هم شانه هایم از کشیدن این بارسنگین، فراغی به خود ندیده است.

زمستان سختی بود که در یک حرکت بیرحمانه و کاملاً غیر انسانی، عمومیم تصمیم گرفت که ما را از خانه پدریمان بیرون کند. منظره تکانه‌دهنده ای بود. مادرم بنا به این حرکت بیمارگونه عمومیم، همراه چند بچه قد و نیم قد، آن هنگام مجبور و محکوم شده بود کنار دیوار خانه پدری، بدون سرپناه و هیچ امکائی، بار سنگین این مصیبت را بدوش بکشد و با عواقب آن دست و پنجه نرم کند. این واقعه به سرعت توجه اهالی محله را بخود جلب کرد. بزرگان آنزمان محله به تکاپو افتادند که قضیه را به ترتیبی حل و فصل کنند. مادرم همزمان در وضعیتی دوگانه قرار گرفته بود. از طرفی بنا به عواطف و مسئولیت مادرانه اش نمیخواست بچه هایش در آن سرما، گرسنگی و بی سرپناهی روزگار بگذرانند و از جهتی هم تمایل و گرایش اش براین بود که مردم هرچه بیشتری را متوجه این عمل غیر انسانی عمومیم بکند. بالاخره در اثر پادرمیانی همسایه ها و ازجمله ملا عبدالله گرجی که در بین اهالی محله از احترامی برخوردار بود، مادرم قانع شد به اتاقی در منزل ایشان نقل مکان کنیم تا پدرم برگردد.

این واقعه نقطه عطف تاریکی شد در زندگی من، مادرم و سایر برادران و خواهرهایم. طوری که به دنبال آن، همگی ما به سرایشی تدریجی و یک سقوط واقعی در زندگیمان روانه شدیم. این کینه توزی عمومیمان در اینجا پایان نگرفت و من در سطور بعدی با توضیح بیشتری، به آن باز خواهم گشت.

اما در اینجا لازم میدانم مقدماً و به اختصار به این مسئله پردازم که خانواده پدری و مادری من، که بودند و از کجا آمده بودند و در ادامه بگویم سرنوشت من و خانواده ام به کجا کشید.

فصل اول

خانواده پدری من که منتسب هستند به شخصی بنام مچه از روستائی به اسم "دزاوله ر" در کردستان عراق که زمانی به دلیل اختلافات ارباب و رعیتی و یا جنگهای عشایری مجبور میشوند خاک و دیار خود را ترک کنند (و یا احتمالاً کوچ داده میشوند). استاد عبدالکریم که از همین خانواده بوده و به کار مسگری اشتغال داشته، همراه خانواده اش و از آنجمله چهار پسرش بنامهای میرزا باوا، محمد صادق، میرزا محمد و اسماعیل به سنندج میایند و در آنجا در نزدیکی پل ملاویسی در خانه نسبتاً بزرگی سکنی میگزینند. میرزا باوا که در واقع پدر بزرگ من است (بود) صاحب این خانه بود و دارای چهار فرزند بنامهای: حبیب، طلعت، نبی و ابراهیم بوده. پدر بزرگ در میدان مسگرهای سنندج دکان مسگری داشته که پدر من نیز در همین دکان همراه پدرش کار میکرد. تا آنجا که من شنیده ام در این زمان از کار و کسب خوبی برخوردار بوده اند، شاید به همین دلیل هم مرسوم کرده بودند که هر سال در ایام مشخصی از مردم زیادی دعوت کرده و ضمن جشن و پایکوبی، با غذائی سنتی موسوم به "قلیه"، از آنها پذیرائی کنند.

ابراهیم پدر من دوبار ازدواج میکند. بار اول از همسرش صاحب فرزندی میشود بنام بتول. مدت زیادی از تولد بتول نمیگذرد که بتول مادرش را و پدرم همسرش را در اثر بیماری از دست میدهند. پدرم که در آنزمان شخصی بازاری بوده، امکان نگهداری از نوزادش را نداشته و به فکر ازدواج مجدد میافتد.

مادرم از خانواده نسبتاً سرشناسی بنام شیخ مصطفی و شیخ نجم الدین بود که اصالتاً اهل روستائی بنام تخته در اطراف سنندج بوده اند اما سالها بود که در شهر سنندج ساکن شده بودند. جد مادرم (که شیخ سعید نام داشته) از ادیبان و مراجع دینی صاحب نام آندوره بوده که به روایتی به یکی از زبانهای اروپائی آشنائی داشته و در مسجد جامع سنندج کلاسهای سواد آموزی و دینی برگزار میکرده است. او با زنی ملقب به خانم بزرگ، که از خانواده اردلان ها بوده، ازدواج میکند که از آنها دو فرزند بجای میماند، یک دختر (مادرم) و یک پسر. مادر بزرگ من یا خانم بزرگ که با فضای مذهبی این خانواده نمیتواند سر کند، بچه هایش یعنی مادرم و برادرش را رها میکند و به شهر دیگری میرود و گویا با شخص دیگری ازدواج میکند. مادرم، برادرش را در کودکی از دست میدهد و پدرش هم به طرز مشکوکی در اواخر جنگ جهانی دوم، ناپدید میشود. به این ترتیب مادرم تک و تنها میماند و مجبور میشود به خانه خاله اش که همسر ملا عبدالله گرجی بوده، پناهنده بشود. مادرم در این زمان بجز خاله اش و سید صدیق، کسی را در سنندج نداشته است. سید صدیق از انقلابیون دوران مصدق بود. ما او را دائی صدا میکردیم. دلیل آنهم این بود که او و مادرم شیر یک مادر را خورده بودند و سنتاً برادر و خواهر محسوب میشدند. او انسان فهیم و مهربانی بود و کم و بیش به ما و مادرم سر میزد.

مادرم تا زمانی که در قید حیات بود به کرات به این مسئله اشاره میکرد که، شیوخ و دینداران نزدیک خانوادگیمان، هرآنچه را که داشتیم بین خود تقسیم و ما زنها (منظورش خود او و خاله اش) را از ارث محروم کردند. پشتبند آن هم نفرین و لعنتی بود که نثارشان می کرد.

مادرم در آنزمان حدودا پانزده سالی سن داشته است که به خانه خاله اش میرود (ویا پناهنده می شود) و آنها سرپرستی او را بعهده میگیرند. سرانجام بدلیل آشنائی ملا عبدالله با پدرم، مادرم را راضی میکنند که با پدرم ازدواج کند و طبیعتا مسئولیت نگهداری بتول که در آنزمان کودک خردسالی بوده، به او سپرده میشود. مادرم درست مانند فرزند خود، از بتول مواظبت و نگهداری میکند. طوریکه تا به امروز هم بتول اذعان میکند که مادرم هیچگاه نگذاشته است که او، این کمبود یعنی فقدان مادر را احساس کند.

بعد از ازدواج مجدد، پدرم به کار و کاسبی اش در بازار ادامه میدهد وبعدها صاحب فرزندان دیگری به اسامی خلیل، جلیل، اقدس، جمیل و جمال میشود.

آنطور که من شنیده ام، پدرم بازاری خوشنامی بوده و اکثر طرفهای معامله او از اهالی مناطق مختلف اورامان بوده اند. معامله روستانیان با پدرم عمدتا بصورت نسیه صورت میگرفته و او اوائل زمستان هر سال برای دریافت قرضهایش روانه روستاها میشده و اینکار چند هفته ای به طول می انجامیده است. در آن زمان خانواده ما و عمویم، مشترکا در همان خانه پدر بزرگمان زندگی میکردیم. بار آخری که پدرم به روال گذشته دنبال کارهایش به روستاها رفته بود، در غیاب او عمویم تصمیم میگیرد ما را، یعنی مادرم و بچه هایش را از خانه بیرون بیاندازد. همزمان نیز اقدام به انتقال پدر خود که پدر بزرگ ما هم بود ، به مسجد محله میکند و در عین حال، دکان پدرش را هم تصرف میکند. این درحالی بود که تا آنزمان او بهیچوجه اهل کاسبی و کار کردن نبود و روزگارش با تنه لشی، مفت خوری و بیعارگی میگذشت. این عمل عمویم، یعنی بیرون کردن پدرش اقوام، آشنایان و بازاریها را بیشتر خشمگین میکند و آنها کاری میکنند که پدر بزرگم به خانه خود برگردد. اما طولی نکشید که پدر بزرگم در همان خانه فوت شد.

روزگار بسیار تلخ و دردآوری بود. یک شبه و دریک تصمیم بیمارگونه عمویم، مادرم همراه بچه هایش، از آنجمله اقدس خواهرم که هنوز در گهواره بود، به پشت دیوار خانه پدریمان پرتاب شده بودند. اینکار او با هیچ منطق انسانی ای قابل سنجش نبود. مادرم که آنزمان به زندگی نسبتا آرامی خو گرفته بود، حال خود را در بی خانمانی می یافت. سرانجام، همانگونه که پیشتر اشاره کردم، ما بطور موقت به خانه خاله مادرم، انتقال یافتیم.

مدتی گذشت و پدرم به خانه برگشت و از این واقعه باخبر میشود. بهر دلیلی او با برادرش درگیر نشد. تنها چیزی که من میتوانم حدس بزنم آرامی و متانت پدرم بود. بهرحال پدرم تصمیم میگیرد با گرفتن قرض از دوستان و آشناهایش، دکانی برای خود دست و پا کند که همان کار قبلی اش را در جای دیگری ادامه دهد زیرا که او از طرفی مشتریها و طرفهای معامله خود را داشت و از طرفی هم حقیقتا انسان خوش حساب و درستکاری بود. این دو عامل میتوانست دستمایه خوبی برای شروع کار جدیدش باشد.

چند سالی در محله آغازمان (ناغه زه مان) زندگی کردیم. چه مدتی بود، نمیدانم. فقط میدانم که برادرانم جمیل و جمال در این محله متولد شدند. بدنبال آن، پدرم توانست در اطراف پل ملاویسی (که به خیابان ناصر خسرو یا "نه فته ره شه" مشهور بود) خانه ای بخرد. در این خانه بود که من به مدرسه رفتم.

در دبستان پهلوی شروع به درس خواندن کردم اما اشتیاق چندانی به درس و مکتب نداشتم. دلایلش را هنوز هم نمیدانم که چرا اینچنین بود اما ادبیت و آزارم توسط معلم و ناظم مدرسه این عدم اشتیاق مرا تشدید کرد. طوری که در کلاس دوم برای همیشه مدرسه رفتن را ترک کردم. (به چگونگی ادبیت و آزارم در مدرسه باز میگردم). اما از خاطرات تلخم در این ایام زمانی بود که از مدرسه برگشتم و دیدم که در حیاط منزلمان مردم زیادی جمع شده بودند و متوجه شدم که پدرم مرده است. پدرم بیماری مهلک و کشنده ای نداشت اما بدلیل نبود امکانات پزشکی در آن زمان، شانس ماندنش کم شده بود. خیلی عجیب بود، همان روز که به مدرسه میرفتم، درست بخاطر دارم که او قبل از رفتن، درست مثل یک آدم بزرگسال در چند کلمه ای مرا متوجه کرد که ممکن است بزودی مرگش فرا برسد. انگار به نوعی با من آخرین وداعش را میکرد. مرا بوسید و من راهی مدرسه شدم. از مدرسه برگشتم، متوجه شدم همانطوری که خودش همان روز گفته بود، دیگر پدری در کار نبود و یکی از بزرگترین دیوارهای زندگی ام در آن ایام کودکی فرو ریخت. او چنان دل بستگی و روابط ویژه ای را بین ما ایجاد کرده بود که انگار با بچه هایش رفیق است. همیشه برای بازی کردن با ما وقت میگذاشت و رفتارش با مادرمان در نهایت مهربانی بود.

بعد از مرگ پدر، دوباره سر و کله عمویم پیدا شد. درست مثل اینکه در کمین چنین روزی نشسته بود. او مدعی شد که من باید شرعا و قانونا، سرپرستی و یا قیمومیت شما را به عهده بگیرم. هر چه مادرم به این ادعای پوچ او اعتراض کرد، راه بجائی نبرد. قانون و شرع هم پشت او ایستادند و او شیخ سیاهش را بیشتر بر سرمان گستراند. قیم شدن همان و تصرف دکان پدرم همان. در ازای این مصادره قرار شد روزی پنج تومان به مادرم بدهد اما به مرور زمان او از این میزان پرداختی میکاست و روزگار ما را بیشتر تباه میکرد.

به جریان مدرسه و ترک تحصیل باز میگردم. من در آن ایام بچگی، در محله سگی داشتم. یکرóz که به مدرسه میرفتم، سگ دنبالم راه افتاد و همراه من به حیاط مدرسه وارد شد. ناظم مدرسه فهمید و بلافاصله شلاق تنبیه اش را بدست گرفت. رسم بر این بود که بچه های "مجرم" را فلک کنند. فلک کردن یعنی خواباندن دانش آموز و چوب کاری زیر پای او. آنروز مرا فلک نکردند اما ناظم مدرسه در صف صبحگاهی مدرسه، مرا به جلوی صف کلاسهای مختلف میبرد و کف دستم را شلاق میزد. به صف کلاس خلیل برادر بزرگم که رسیدیم، او از شدت ناراحتی، گریه کنان مدرسه را ترک کرد و به خانه رفت. به کلاس ششم که رسیدیم دیگر ناخن هایم خونی بودند، یکی از شاگردان که اندام درشتی داشت، به نحوی اشاره وار مرا متوجه کرد که جا خالی بدهم. اینکار را کردم و مچ دست آقای فراقی ناظم به دیوار برخورد کرد و بنظر میرسید که ضربه شدیدی دیده بود. او با دست دیگرش مرا زیر کتک گرفت تا اینکه دانش آموزان با شلوغ کاری، مرا از چنگ او خارج کردند. از خاطرات دیگرم از آقای فراقی این است که او بارها من و چند نفر دیگر از همکلاسی هایم را حمال صدا میکرد. با لحنی تحقیر آمیز میگفت جامعه به حمال نیاز دارد و شما باید این وظیفه را به عهده بگیرید. در واقع نظر او این بود که ما مدرسه را رها کنیم. همچنین این نکته را هرگز فراموش

نمیکنم که معلم مان قرار گذاشته بود که هر دانش آموزی تکالیفش را خوب انجام بدهد، یک بسته مداد جایزه بگیرد. من بطور جدی تصمیم گرفتم که این جایزه را ازان خود کنم و اینکار را کردم. به راستی درس و مشقم را خوب انجام داده بودم. هنگام اعلام نتیجه، من صفر گرفته بودم. سؤال کردم چرا، گفتند تقلب کرده ام. اگرچه شاگرد زرنگی نبودم اما حقیقتاً تقلبی در کار نبود. همینجا این نکته را خاطرنشان میکنم که آقای فراقی در سیستمی کار میکرد که تربیت و آموزش را آنگونه فهمیده بود و او اساساً در این روش و متد استثنا نبود. تحقیر، کتک زدن و حتی توهین در این سیستم، اصل بود.

اکنون دیگر یکسالی از مرگ پدر گذشته بود. عموی "سرپرست" ما، به مرور و تدریجاً از قراری که داشتیم عدول میکرد. هر چه زمان بیشتر میگذشت، وضع مالی ما بدتر و فلاکتبارتر میشد. مادرم شبانه روز تلاش میکرد و همه توانش را به کار می بست که این هجوم فقر را سد کند، اما او هم ظرفیت محدودی داشت. قالبیافی کار شبانه روزی او بود. مادرم تا زمانی که پدرم زنده بود، بجز منزل همسایه ها و اقوام، جانی نرفته بود. مثلاً هیچگاه به منظور خرید از خانه بیرون نرفته بود اما از آن ببعد تقریباً تمامی امور داخل و بیرون خانه را یک تنه به عهده گرفته بود. او در واقع زیر فشار همه جانبه زندگی قرار گرفته بود.

به دنبال کتک خوردن آروزم در مدرسه که همزمان بود با شرایط اقتصادی بسیار بد خانواده ام که فوقاً توضیح دادم، به مادرم گفتم که دیگر به مدرسه نمیروم و میخواهم کاری دست و پا کنم. مادرم به شدت مخالف این تصمیم من بود اما من، از طرفی از مدرسه دل زده شده بودم و از طرفی هم حقیقتاً میخواستم کمک خرجی برای مادرم باشم.

مدتی گذشت و از کار خبری نبود تا اینکه عمویم به مادرم گفته بود، حال که جلیل درس نمیخواند و بیکار است، او را نزد من بفرست کار کند. در واقع او میخواست، من روزها در دکان حضور پیدا کنم نه اینکه به من دستمزدی بدهد. بازارهای همسایه دکان که در زمان حیات پدرم با او دوست بودند، بدور از چشم عمویم مرا تشویق میکردند که اینکار را رها کنم. آنها هر روز در گوشم میخواندند که اینکار برایم عاقبت خوبی ندارد. در این زمان من حدود یازده سال سن داشتم. در تناقض عجیبی قرار گرفته بودم. از طرفی دلم میخواست مثل هم سن و سالهایم درس بخوانم و بازی کنم و از طرف دیگر هم عجله داشتم هرچه زودتر وارد بازار کار و کسب درآمدی بشوم. درست بخاطر دارم که یک روز عمویم یک بار هیزم یا چوب خشک که مصرف سوخت زمستانی داشت، از یک روستائی خرید. از من خواست که این هیزم ها را به منزلش ببرم. این درحالی بود که او آنقدر پولدار بود که بتواند هیزم ها را بوسیله چرخ حمالی به خانه بفرستد اما اینکار را نکرد. من چوبها را بستم، آنها را کول کردم و راه افتادم. میبایست چند کیلومتری را طی میکردم تا به خانه اش برسم. به مرکز شهر که رسیدم دیگر نای راه رفتن نداشتم. عرق سراپایم را خیس کرده بود. در میدان اصلی شهر تصمیم گرفتم که این بار مصیبت را زمین بگذارم و دیگر ادامه ندهم. همین کار را کردم و همانجا داد زدم، هر کس چوب میخواهد بیاید مجانی ببرد. ظرف چند دقیقه از چوبها اثری نماند و به این ترتیب خودم را رها کردم. یکی دو ساعت در شهر خود را مشغول کردم و به دکان برگشتم. سؤال کرد که بار را به منزل رسانده ام. گفتم بله. من تصمیم گرفته بودم که دیگر پیش عمویم نمانم. غروب به خانه میرود و سؤال میکند که هیزم ها رسیده اند. آنها اظهار بی اطلاعی

میکنند. او هیچگاه به خانه ما نمی آمد اما آنروز ناگهان همراه داد و بیداد در خانه ما را به صدا درآورد و در همان دم در مرا زیر هتاک و فحاشی گرفت. از آن روز بعد دیگر هرگز پیش او نرفتم.

مدت زیادی نگذشته بود که توسط یکی از اقوام به کارگاهی معرفی شدم که کارش تعمیر انواع چراغهای نفتی بود. کارگاه نسبتاً بزرگ و شناخته شده ای بود و صاحب آن شخصی بود به اسم محمود صحیحی. تمام تلاشم این بود که کار را یاد بگیرم و همینطور هم شد. ظرف حدود یکسال تقریباً بطور مستقل تمام کارها و سفارشات را انجام میدادم. اما تمام کار و وظائف من تنها تعمیر و چراغسازی نبود. کارهای خانه صاحبکار، نظافت کارگاه و بیرون آن، حتی کارهای ساختمانی منزل شخصی او، برف روبی و ... در یک کلام من تقریباً برده صاحبکارم بودم. یکروز استاد، مشک دوغی خریده بود و میبایست آنرا به خانه اش بفرستد. طبق معمول اینکار وظیفه من بود. من جثه ضعیف و ریزی داشتم و وزن مشک هم شاید یک سوم کل وزنم بود. من آنرا روی دوشم گذاشتم. خیلی سنگین بود، دیدم که امکان حمل آن تا منزل او که فاصله بسیار زیادی بود، غیرممکن است. فاصله زیادی نرفته بودم که فکری به ذهنم رسید. مشک را سوراخ کردم و به این ترتیب در طول مسیر با ریختن دوغ، از وزن آن کاسته میشد بطوریکه هنگام رسیدن به منزل او، مشک نیمه شده بود. خانمی از همسایه های صاحبکارم که مادرم را میشناخت، با دیدن من و مشک روی دوشم، همانروز خود را به مادرم میرساند و از او میخواهد که دیگر اجازه ندهد من در آن کارگاه کار کنم. جالب این بود که مادر صحیحی با دیدن مشک سوراخ شده مرا دلداری داد که از این مسئله هیچ نگران نباشم. او خانم بسیار مهربان و محترمی بود.

در همان ایامی که نزد صحیحی کار میکردم، یکبار مرا برای انجام کاری به منزلش فرستاد. در راه بازگشت در نزدیکی های کارگاه از مردم شنیدم که خانه ای در خیابان "نه فته ره شه" آتش گرفته. اصلاً فکر نکردم که احتمال دارد خانه ما آتش گرفته باشد. غروب که از کار برگشتم دیدم انبار هیزم و زغالی که در خانه داشتیم، آتش گرفته است. مسئله ای که در این ماجرا برایم فراموش ناشدنی است عبارت از این بود که همسایه های نزدیک ما اکثراً حاجی و اهل مسجد و ... بودند اما یک کوچه آنطرفتر زنانی زندگی میکردند که رسماً تن فروشی میکردند. این زنان اولین کسانی بودند که خود را به خانه ما و مادرم میرسانند تا در خاموش کردن آتش او را یاری بدهند. اگر خانه بطور کلی آتش میگرفت، جای ما بی تردید برای بار دوم، کنار خیابان و یا کوچه بود. بعدها همین زنهای محترم، از مادرم خواستند که اجازه بدهد چند روزی آنان تهیه غذای شام و نهار خانواده ما را بعهده بگیرند و اینکار را هم کردند. اتفاقاً بعدها همین زنان بزرگوار بودند که ما را در تعمیر و بازسازی خانه کمک کردند. من هرگز بزرگواری و همت بلند این زنان را فراموش نمیکنم. این آتش سوزی بار بیشتری بر دوش مادرم گذاشت، چرا که او یک تنه مسئولیت تأمین معاش چند بچه را بعهده داشت. قالیهانی را که میبافت از قبل، پیش فروش میشد و همزمان لباسشونی هم میکرد تا کمرش را از زیر این بار سنگین راست کند.

من دیگر کار در کارگاه صحیحی را ادامه ندادم. مدتی بیکار بودم تا اینکه او بوسیله یکی از آشناها پیغام داده بود که دوباره پیش او کارم را از سر بگیرم. گفتم برمیگردم اما او باید دستمزد را اضافه کند. دستمزد را افزایش داد و من سرکار رفتم. اما همزمان با کار کردن در کارگاه او، همواره در فکر این بودم که کارگاه اسماعیل کاوه مرا به شاگردی قبول کند. دلیل آنهم این بود که این کارگاه، هم چراغسازی میکرد و هم جوشکاری و لوله کشی و من علاقمند بودم که این دو کار را هم یاد

بگیرم. تا اینکه بالاخره موفق شدم رضایت اش را جلب کنم که مرا به شاگردی قبول کند. او دو شاگرد دیگر داشت که هر دو اسمشان ابراهیم بود. یکی از آنها تقریباً کارگر پخته و توانایی بود و نفر دیگرشان کمی از من بزرگتر بود اما هنوز کار زیادی یاد نگرفته بود. مشکل ترین کار این کارگاه، حمل لوله بود. لوله ها در انباری بودند در خارج شهر و ما میبایست این لوله ها را از مسیری خیلی طولانی به مرکز شهر میاوردیم. اگرچه گاری سه چرخه ای را برای حمل درست کرده بودیم اما حرکت دادن گاری در شیب های بالا رو، عرقمان را در میاورد. تقریباً اکثر روزها، سه وعده غذای ما، نان و پنیر یا ماست بود و این با کار ده تا دوازده ساعته، اصلاً خوانائی نداشت. در مدت سیزده سالی که من در این کارگاه کار میکردم، اسماعیل کاوه چندین ساختمان مسکونی درست کرد و از نیروی ما شاگردها در ساختمان سازی هم استفاده میکرد. بگذریم از اینکه کارهای خانه را هم میبایست انجام بدهیم.

در این مدت که کار میکردم علیرغم تمام سختی هایش از این جهت خوشحال بودم و که توانسته بودم برای مادر و کلاً خانواده ام کمک خرجی باشم. همزمان تا آنجا که امکان داشت در کارهای درس و مدرسه برادران و خواهرهایم در حد امکان دخالت میکردم. از جمله اینکه، تا آن زمان اقدس خواهرم که دختر بزرگی بود، بیشتر از کلاس ششم ابتدائی درس نخوانده بود، بنابراین به کمک مادرم کم کم امکانات ادامه تحصیل او را در دبیرستان شبانه، فراهم کردیم. طبیعتاً اقدس هم از این مسئله استقبال کرد و سرانجام با تلاشهای پیگیرانه ای توانست دوران دبیرستان را به پایان ببرد و بعدها معلم بشود. درست بخاطر دارم که خلیل برادرم کلاس یازده بود که دچار مرضی ای شد که مربوط به کیسه صفرا بود. نمیدانم سفارش پزشکی بود یا یک تجویز سنتی که میبایست او ماهی ریز را درسته قورت میداد. من عصرها بعد از ده دوازده ساعت کار روزانه، چراغی همراه خود میبردم و شبانه در چند کیلومتر آنطرف شهر، در رودخانه قشلاق ماهی میگرفتم و شبانه به خانه باز میگشتم. بالاخره خلیل بعد از مدتی سلامتی اش را دوباره بدست آورد.

یکی از آرزوهایم این بود که برای یکبار هم شده در یک عید نوروز کت و شلوار نوی به تن کنم. راستش نه تنها آرزو بلکه برایم بصورت عقده ای درآمده بود. دلیل آنهم دوران مدرسه بود و لباسهایی که به محصلین بی بضاعت داده میشد. اندازه این لباسها یا کت و شلوارها، معمولاً یا بزرگتر و یا کوچکتر بودند. مورد من، خیلی از جثه ام بزرگتر بود و هرگز آنها نپوشیدم. بهرحال تصمیم به تهیه کت و شلوار را با یکی از فامیلهایم بنام عطا، در میان گذاشتم. او گفت من با صاحب یکی از لباس فروشیها آشنا هستم و آنها برایت تهیه میکنند. پولش را تحویل گرفت اما تا شب عید خبری نبود. به مادرم گفتم از عطا و کت و شلوار چه خبر، گفت کت و شلوار نوی برای خودش تهیه کرده و قرار است امشب بیاید آنها ببرد. لباسها را در صندوقچه ای در خانه ما گذاشته بود. قفلی به صندوقچه زدم و روی آن نشستم. لحظه شماری میکردم تا عطا پیدایش بشود. بالاخره آمد، اما تا او را مجبور نکردم که همان شب عید برایم کت و شلوار تهیه کند، دست بردار معامله نشدم. بالاخره رفت و لباس فروشیهایم را به مغازه اش میبرد و کت و شلوار مرا به خانه می آورد.

عطا، در حالیکه شوهر بتول خواهر ناتنی ام بود، نسبت فامیلی نزدیکی نیز با او داشتم. یک روز از کار برگشته بودم، دیدم بتول با سر و صورت خونین گوشه ای دست به زانو نشسته است. از مادرم جریان را پرسیدم، گفت شوهرش او را کتک زده. چوبدستی محکمی برداشتم و دنبال عطا گشتم، او

را همراه دو نفر از دوستانش پائین کوچه یافتیم. هر سه مست بودند. هر دو رفیقش به سرعت آنجا را ترک کردند. عطا را گرفتم، با او دست به یقه شدم و او را زدم. در این میان سر و کله پاسبانی پیدا شد که بر حسب تصادف مرا میشناخت. گفت جلیل چه خبره، گفتم فقط از تو میخوام او را به کلانتری ببری. ناگفته نماند که پنج تومان هم کف دستش گذاشتم. این مقدار در آنزمان پول زیادی بود. کار به دادگاه کشید و عمو هم در دادگاه حاضر شد. طبق معمول خواست صدایش را بلند کند، گفتم صدایت در بیاید تمام دق دل این چند سال را سرت میریزم. دید هوا پس است، ساکت شد. دادگاه نهایتاً به نفع خواهرم رای داد و از عطا هم تعهد گرفته شد که دیگر روی بتول دست بلند نکند. بعدها در خانه ما نماندند و به خانه دیگری اسباب کشی کردند اما بچه هایشان عجیب با ما انس گرفته بودند و مرتب پیش ما بودند.

بعد از چند سال کارگری پیش اسماعیل، کم کم دستمزدم به حدی رسیده بود که خرج زندگی خانواده را بدهم. مادرم در حال تکمیل کردن قالی ای بود که هنوز روی داربست بود. از مادرم خواهش کردم چنانچه این قالی تمام شد، دیگر از قالی بافتن دست بردارد. روزی که قالی تمام شد، اره ای برداشتم و دار قالی را در حیاط خانه تکه تکه کردم. به او گفتم که از این تاریخ بعد، با اجازه خودت، من شما را بازنشسته میکنم. شما سالهای پی در پی است که شبانه روز مشغول اینکارید و به استراحت نیاز دارید.

یکروز از کار برگشته بودم، به خانه که رسیدم مادرم در گوشه ای نشسته بود و به شدت افسرده و دستپاچه بنظر میرسید. دلیلش را پرسیدم، گفت صدیق کارآگاهی آمده و هر آنچه توهین است بار من کرده و میخواهد زمین پشت خانه را به زور تصرف کند. برای اولین بار از من خواست تا حق این ناکس را کف دستش بگذارم. تمام شهر را، و هر جایی که حدس میزدم میشود او را پیدا کرد، دنبالش گشتم. او را پیدا نکردم. روز بعد مادرم گفت که از خواسته اش عدول کرده و از من خواست مسئله را فراموش کنم. گفت الان فکر میکنم اگر تو کارت به شکایت و دادگاه بکشد، روزگاران از این هم بد تر میشود. قبول کردم اما همان روز، تصادفاً او را در خیابان دیدم که کنارش یک افسر شهربانی به اسم کلهر، ایستاده بود و با هم مشغول بگو و بخند بودند. ناخودآگاه و بدون توجه به قولی که به مادر داده بودم، جلو رفتم و باو گفتم به چه حقی به مادرم توهین کرده است. خیال او راحت بود که کنارش افسر شهربانی ایستاده. لحظه ای احساس کردم که کلهر میخواهد کاری بکند. قبل از اینکه او عکس العملی انجام بدهد، من ص. کارآگاهی را زیر مشتم و لگد گرفتم. در چشم بهم زدنی پاسبانها حاضر شدند و تا داخل کلانتری که اتفاقاً نزدیکیهای خانه خودمان واقع بود، از دست پاسبانها باتوم خوردم. در کلانتری هم آنقدر کتک خوردم که نزدیک بود بیهوش بشوم. تمام بدنم را کبود کرده بودند. کم کم تعدادی از دوستان، برادرها و خواهرهایم در کلانتری حاضر شدند و بالاخره کار به دادگاه کشید و دادگاه به نفع ما رای داد. جالب اینجا بود که عمویم باز هم در دادگاه سبز شد. گفتم من قیم شما هستم، چرا من را در جریان نگذاشته اید. گفتم این آخرین بارت باشد که از این غلطها بکنی. گورت را گم کن برو بیرون. ما هیچگاه ترا بعنوان قیم قبول نداشته ایم. او ساکت شد و رفت تا اینکه بعد از مدتی زهرش را ریخت و خلیل را در کوچه و هنگام بازی، گیر میآورد و به او یک سیلی میزند و از آنجا دور میشود. حقیقتاً خلیل انسان بسیار مودب و محجوبی بود و همین مسئله باعث شده بود که رو در روی عمو نایستد. من که رسیدم خلیل بغض کرده بود. گفتم چه شده، گفت نبی (عبارت عمو نبی را بکار نبرد) بدون دلیل مرا زده. من او را تعقیب کردم، روی پل

او را گیرانداختم. او را صدا زدم، گفتم نبی با تو کار دارم. ایستاد. بدون مقدمه دق دلی چندین ساله ام را روی او خالی کردم. مردم جمع شدند و او را از آن محل دور کردند. بعد از آن، من با این مرد نه ارتباطی داشتم و نه دلم میخواست او را ببینم تا اینکه مریض شد. بنا به خواست مادرم به خانه اش رفتم. چند نفری از دوستان هم سنخ خودش بر بالینش نشستند بودند. یکی از آنها گفت خوب کاری کردید که آمدید. من بلافاصله گفتم چیزی نیست او عادت دارد زود، زود مریض بشود. میدانست چرا من این جمله را گفتم. این حرفم به او خیلی گران آمد و نزدیک بود ضعف کند و از تخت پائین بیافتد. دقیقا عین این جمله را من زمانی از او تحویل گرفته بودم که به خانه اش رفته بودم و او از احوال پدرم پرسید. گفتم پدرم مدتی است در بستر بیماری به سر میبرد، او گفت، چیزی نیست ابراهیم عادت دارد زود زود مریض بشود.

قبلا اشاره کردم که سیزده سال بود پیش اسماعیل کاوه کار میکردم، زمانی که روی تخت بیمارستان بودم برای او پیغام فرستادم که پولی به من قرض بدهد، گفته بود بیاید کار کند تا به او پول بدهم. این جواب برایم خیلی دردناک بود. این مربوط بود به زمانی که جماعت ملامصطفی بارزانی به ایران آمده بودند. آنها را در خانه هائی اسکان داده بودند. یكروز مظفر پسر عمه ام که او هم در آن زمان برای اسماعیل کار میکرد، گفت که موتور (چاه آب) یکی از این خانه ها احتیاج به تعمیر دارد. دو نفری برای تعمیر به آن خانه رفتم. قرار شد من از چاه پائین بروم و موتور را نگاه کنم. پایم را که پائین گذاشتم، ظرف چند لحظه خودم را در ته چاه دیدم. ساق پایم بر اثر برخورد با لوله شکافته شده بود. بهر زحمتی بود خودم را به دیواره چاه چسباندم. مظفر که روی چاه شاهد این ماجرا بود، دنبال یکنفر چاه کن میرود که بوسیله او مرا از چاه خارج میکنند. چشم باز کردم در بیمارستان هستم. جای زخم این حادثه هنوز هم روی پایم، به یادگار مانده است. یادگاری که همیشه مرا به یاد رنجها و مشقات آن دوران می اندازد. اما این تنها یادگار نبود. مشابه آنرا روی یکی از انگشتانم نیز دارم و این مربوط بود به کاری که اسماعیل، من و ناصر (از شاگردهای دیگر ا. کاوه) را دنبال انجام آن فرستاد که روی بام دخانیات سنندج بود. ساختمان بلندی بود که روی آن منبع آبی قرار داشت و لوله های آن یخ زده بود. موقعیت لوله ها طوری بود که دسترسی به آنها بدون حائل، امکان نداشت. بنابراین من خود را توسط طنابی به منبع بستم و دست بکار شدم. ناگهان یکی از گیره های لوله در رفت و گوشت و پوست دستم را کند. بهر زحمتی بود به کمک همکارم ناصر، پائین رفتم و راهی بیمارستان شدیم. بدنبال آن چند روزی امکان کار کردن نداشتیم. اسماعیل کاوه هنگامی که مرا دید اولین حرف اش این بود: سهل انگاری خودت بوده و باید این را قبول کنی. بعد از چند روز، اگرچه دست راستم قادر به کار کردن نبود، مجبور بودم از دست چپم کار بکشم.

همچنین یکی از مشاهدات به یادماندنی از اینقرار است که اسماعیل کاوه مرا به خانه سردار، از ملاکین بزرگ و ثروتمندان نامدار سنندج فرستاد. آنها گاوصندوقی داشتند که کلید آنرا گم کرده بودند و من میبایست به ترتیبی گاوصندوق را باز میکردم. من با برش دادن و سوراخ کردن، راه دسترسی به قفل را فراهم و آنرا باز کردم. حجم دقیق گاو صندوق را بخاطر ندارم اما حدودا به ارتفاع هشتاد و عرض چهار سانتیمتر بود. صندوق که باز شد، داخل آن تقریبا مملو از جواهرات و اشیاء قیمتی بود. این صحنه برایم مانند افسانه های قدیمی بود. بعد از باز شدن گاو صندوق، بلافاصله مرا از کنار آن دور کردند و سراغ کار دیگری به حیاط هدایت کردند. موقع پرداخت

دستمزد، شروع کردند به چانه زدن. هر چه میگفتم که من تصمیم نمیگیرم و این پول (هفتاد و پنج تومان) را صاحبکارم از من میخواهد، گوششان بدهکار نبود. شروع کردم به حرفهائی از قبیل: این جواهرات شیرۀ جان رعیت هاست و شما حاصل کار آنها را به خارج میبرید و عیاشی میکنید و... و کنار حوض بزرگ حیاط نشستم و گفتم صاحبکار بدون همراه داشتن دستمزد مرا اخراج میکند، بنابراین از اینجا نمیروم تا پول را ندهید. بالاخره پول را دادند و به کارگاه برگشتم.

اواخر کارم نزد اسماعیل کاوه، او کاری را در مرده شورخانه شهر گرفته بود که من و یکی دیگر از شاگردهایش را دنبال آن فرستاد. کار مربوط بود به نصب لوله آب گرم. در نیمه های کار بودیم که مسئول آنجا که ملانی بود، با عجله و دستپاچه وارد شد و خواست که فوراً کار را تعطیل و آنجا را ترک کنیم واز توضیح بیشتر خودداری کرد. دم در، ما چند ماشین را با تعدادی سرنشین دیدیم و بسرعت از آنجا دور شدیم. بعدها اطلاع یافتیم که آنها جنازه زنده یاد اسماعیل شریف زاده و دیگر همزمانش را به آنجا آورده بوده اند. کسی از محل دفن آنها اطلاعی نداشت تا دوران انقلاب و بالا گرفتن قیام که من بعداً در سطور پائین تر، به این موضوع باز خواهم گشت.

در فاصله زمانی که بیکار بودم، به شدت تحت فشار بی پولی بودم. یکروز در خیابان با یکی از دوستان قدیمی ام برخورد کردم. کمی از وضع و حالم برایش گفتم و از او خواستم تا بوسیله آشنایانش پولی بعنوان قرض برایم تهیه کند. گفتم وضع من از تو خیلی بدتر است اما اگر کمکم کنی میتوانیم دونفری به یوسف خان دستبندی بزنیم. چاره ای جز قبول پیشنهادش نداشتیم. یوسف خان دکان مشروب فروشی داشت و شخص سرشناسی بود. وارد مغازه اش شدیم. علی از او درخواست مشروبی کرد که یوسف خان آنرا معمولاً پشت پیشخوان نگهداری میکرد. به محض اینکه رفت مشروب را بیاورد، علی مقداری از پولهای دخل را برداشت. بیرون رفتیم و علی در راه، قسمت عمده پول را به من داد. گفتم تو بیشتر احتیاج داری. به خانه رفتم. قبل از رفتن به خانه، یک چاقو و یک قیچی برای مادرم خریدم. مدتها بود که مادرم به این دو ابزار احتیاج داشت. چندین سال از این خلافتاری من گذشته بود و حسابی وضع مالییم خوب شده بود.

یکروز به مادرم گفتم میخواهم مسئله ای را برایت تعریف کنم اما امیدوارم از من دلگیر نشوی. گفتم بخاطر داری چند وقت پیش برایت چاقو و قیچی خریدم. گفت آره ولی چرا حالا دوباره یادت افتاده. گفتم راستش من آنها را با پول دزدی برایت خریده بودم و ماجرا را برایش تعریف کردم. چهره مادرم رنگ باخت و لحظاتی سکوت کرد. سکوت را شکست و گفت جلیل من مرگ را بیشتر ترجیح میدادم تا این داستان را بشنوم. من هیچ دفاع و توجیهی برای اینکارم نداشتیم. فقط به او گفتم از اینکارم شرمنده ام و از او خواستم مرا ببخشد. مادرم فوراً بلند شد، چادرش را برداشت و گفت بلند شو برویم یوسف خان را ببینیم. دو نفری رفتیم و درست بخاطر دارم که کسانی که ما را میشناختند با نگاهشان انگار میپرسیدند، مهوش خانم با یوسف خان و یا این مغازه عرق فروشی چکار دارد. مادرم پول پس اندازش را از جیبش درآورد و به او گفت که پسرم چند سال پیش دچار اشتباه بزرگی شده و شما باید پولتان را پس بگیرید. یوسف خان حاج و واج مانده بود، نمیدانست چه بگوید. مادرم گفت من از اینجا بیرون نمیروم تا شما پولتان را پس نگیرید. بالاخره او قانع شد و مقداری از پول را برداشت. مادرم نفس راحتی کشید و با اینکارش تاحدی وجدان مرا هم آسوده کرد.

خلیل برادر بزرگم دوران سپاه دانش را به پایان برد و در آموزش و پرورش رضائیه، بعنوان معلم استخدام شد. اولین حقوقش را که گرفت یگراست پیش ما برگشت و تمام حقوقش را بمن داد. گفت با خود عهد کرده ام اولین حقوقم را به پاس تمام زحمتهایت در حق من، به تو تقدیم کنم. اگرچه تو از من کوچکتر بودی اما این تو بودی که مرا با رنج و زحمت بزرگ کردی. طبیعتاً من آنرا نپذیرفتم اما این عمل او روابط مان را بیشتر استحکام بخشید. از آن ببعد خلیل خیلی سعی میکرد مرا به سفر ببرد و جاهای مختلف را به من نشان بدهد. او میدانست که من چقدر به استراحت و تفریح نیاز دارم. خلیل علاقه زیادی داشت که به دانشگاه برود. بارها این را اینرا با ما در میان میگذاشت اما هر بار می پرسید، خب خرج دانشگاهم را چگونه تهیه کنم و آرزویش را به باد فراموشی می سپرد.

خلیل از اسم فامیلیمان که تا آنزمان "قلیه" بود، ناخشنود بود و تصمیم گرفت آنرا عوض کند. اینکار را انجام داد و آنرا به معین افشار تبدیل کرد. (همانطور که قبلاً اشاره کردم، قلیه نام غذائی سنتی بود که هرساله در حجم زیادی در منزل پدر بزرگم درست می شد). بدنبال این اقدام بود که عمومیم با وجود تمام بی اعتنائی هائی که در مورد ما داشت، برای اولین بار از مادرم خواهش کرد که اجازه بدهد او هم، اسم فامیلی اش را به معین افشار تبدیل کند.

زمانی که خلیل سپاه دانش بود، کم کم من هم به سن سربازی رسیده بودم. بارها مامورین سرباز گیری سراغم آمدند اما هربار به ترتیبی از دستشان فرار میکردم، چرا که تنها منبع درآمد خانواده بودم. اما بالاخره مجبور شدم خود را به ژاندارمری معرفی کنم. اینرا هم میدانستم و تصمیم گرفته بودم اگر سرباز بشوم، فرار کنم. ما را به پادگان بردند و در آنزمان رسم بر این بود که عده ای را بر اساس قرعه کشی معاف میکردند. دلیلش چه بود، این را نمیدانم. دوبار قرعه کشی کردند و من در هر دو قرعه کشی، معاف بیرون آمدم. در اولین فرصت رفتم و مبلغی را به ژاندارمری پرداخت کردم و برگه معافیت را گرفتم.

برخوردی که اسماعیل کاوه در بیمارستان با من کرد، مرا از ادامه کار با او، منصرف کرد. یکی از فامیل هایم بنام علی، کارگاه جوشکاری و در و پنجره سازی داشت. پیشنهاد کرد که من بعنوان سرکارگر نزد او کار کنم، چرا که او میدانست که من در آن موقع، کارگر ماهری بودم. سرکارگری را نپذیرفتم و بعنوان کارگر، حدود سه سال با او کار کردم. در این اثنا بود که احساس میکردم توانائی کار مستقل را پیدا کرده ام. ظرف این چند سال، پیوندها و ارتباطهای کاری فراوانی برابم فراهم شده بود و در واقع خیلی ها مرا بعنوان استادکار میشناختند. بنابراین دیگر در کارگاه علی کار نکردم و به فکر گرفتن سفارشات کاری مستقل افتادم. ابزار کار مختصری خریده بودم و از حیاط خانه هم برای انجام بعضی کارها استفاده میکردم.

در آن زمان، بنا ها، معمار ها، لوله کش ها و صاحبان سایر مشاغل ساختمانی، اغلب در یکی از قهوه خانه های شهر جمع میشدند. اولین کار بزرگ و نسبتاً پردرآمد را از این قهوه خانه و از طریق معماری به اسم استاد شریف گرفتم. کار عبارت بود از لوله کشی برای بیمارستانی که در دست احداث بود. مسیر لوله کشی از تپه ای بود به اسم توس نوذر، بطرف بیمارستان که نسبتاً طولانی و حجم کار زیادی را میطلبید. گویا قبلاً در مورد این کار با کارگاههای دیگر و از جمله کارگاه ملکی، صحبت کرده بودند. ملکی هم دارای کارگاه نسبتاً بزرگی بود که او هم به کار لوله کشی و جوشکاری اشتغال داشت. او متری پانزده ریال خواسته بود که من کار را با ده ریال گرفته

بودم. بهر حال من کار را ظرف دو روز تمام کردم. برای دریافت مزدم به پیمانکار مراجعه کردم، او از پرداخت آن سر باز زد. مسئله را با استاد شریف که رابط ما بود، در میان گذاشتم. آرام و قرار نداشتم. به قهوه خانه رفتم. استاد شریف، پیمانکار و شخص دیگری که آسفالت کار بود، در قهوه خانه بودند. یکر است بطرف آنها رفتم و پیمانکار را خطاب قرار دادم، گفتم تا فردا منتظر میمانم، پول بدستم نرسد، شما نباید انتظار زندگی راحتی را داشته باشید. این را گفتم و رفتم. فردایش پول را توسط استاد شریف برایم فرستاده بود. البته همان روز استاد شریف و حبیب آسفالت کار، در حضور خودم جانب مرا گرفتند و به پیمانکار اولتیماتوم دادند چنانچه پول مرا پس ندهد، ارتباطات کاریشان را با او قطع خواهند کرد. استاد شریف موقع تحویل دادن پول گفت، جلیل از این ببعد دقت کن که هیچ کاری را بدون قرارداد و دریافت پیش پرداخت، برای اینگونه آدم ها انجام نده. به این ترتیب من از این مخمصه خلاص شدم. پول مورد نظر مبلغ نسبتا قابل توجهی بود، بطوریکه توانستم با آن موتور جوش و چند ابزار دیگری تهیه کنم و باین ترتیب خودم را بیشتر و بیشتر مجهز می کردم. تقریبا در این حوال و حوش بود که زمین پشت خانه را که قبلا اشاره کردم بر سر آن با صدیق کارآگاهی کارمان به مرافعه و دادگاه کشیده بود، به او بفروشیم و با پول آن اقدام به تعمیر خانه و از آنجمله ساختن کارگاهی، مکانی برای پیشبرد کارهایم بکنم. به ابزار بیشتری احتیاج داشتم. از اشرف که رفیقم بود و در تهران بازار را خوب میشناخت، خواهش کردم همراهم بیاید تا وسائل کار را تهیه کنیم. رفتیم و با دست پر برگشتیم. حالا دیگر من کارگاهی دایر کرده بودم و دو سه کارگر نیز با من کار میکردند اما هنوز اجازه نامه رسمی کار نداشتم. این مسئله را با چند آشنای بازاریم مطرح کردم و آنها کمک کردند که ظرف کمتر از یک هفته از شهرداری جواز کسب بگیرم. انگار مدرک دکترا گرفته بودم. آنرا قاب کردم و خیالم از این بابت هم راحت شده بود، چرا که پیشتر چند بار جریمه شده بودم. همزمان با این تغییرات و بهتر شدن وضع اقتصادی، میتوانستم وعده های غذای کاملی را فراهم کنم که تا آن دوره، برایم آرزویی بیش نبود. زندگی ام بتدریج وارد مرحله دیگری میشد. از اینکه بالاخره نفس زنان و در فقر کشته شده، توانسته بودم جای خود را در جامعه باز کنم، احساس خوبی داشتم.

فصل دوم

کماکان به قهوه خانه حبیب کورکوره رفت و آمد داشتم. در آنجا با آدمهای مختلفی روبرو میشدیم. از جمله کسانی که مرتب به قهوه خانه می آمد، شخصی بود درجه دار ارتش یا ژاندارمری که اینرا بدرستی بخاطر ندارم. او بدلیل بازگو کردن و تکرار دلاوریهایش در جنگ با "اشرار" (اشرار و خرابکار اصطلاحاتی بودند که دستگاههای امنیتی شاه در مورد انقلابیون بکار میبردند)، احترام چندانی در بین حاضران نداشت، اما بدون توجه به این مسئله، کارش را ادامه میداد. در همین قهوه خانه بود که شنیدم اسماعیل شریف زاده را کشته اند و همین شخص بود که از رشادتهای خود، تیمسار مدرسی و سرهنگ ظهیراعظمی میگفت و اینکه چگونه همراه آنها، شریف زاده را تعقیب کرده اند.

گفتم که از همه اقشار و تیپهای اجتماعی، در آن قهوه خانه ظاهر میشدند. اولین بار بود که زنده یاد صدیق کمانگر و مصلح شیخ الاسلامی را در آنجا دیدم. آنها دو نفری گوشه ای نشسته بودند و با صدای نسبتاً بلندی حرف میزدند. شاید میخواستند که دیگران از محتوای حرفهایشان سر در بیاورند. راستش من سیاسی نبودم و به یاد ندارم از چه چیزی حرف میزدند. بعدها این را دریافتم که صدیق تحصیلکرده رشته حقوق است.

بار دوم صدیق همراه کیهان فرزند آمده بود. اینبار آنها نزدیک میز ما نشستند. کیهان را بواسطه برادرهایش میشناختم. کم کم با صدیق سر آشنائی باز کردم و او از لزوم مطالعه و بالا بردن سطح آگاهی سیاسی و این قبیل مسائل صحبت میکرد. همراهان من آنروز دو نفر از دوستانم بودند به اسامی ... و عزیز. آنها سوال کردند که موضوع چه بوده، محتوای صحبتهایمان را با ... در میان گذاشتم اما از عزیز پنهان کردم. بتدریج رابطه من با صدیق نزدیکتر میشد. بعدها متوجه شدم هر بار که مصلح وارد میشد، صدیق بحثهایش را با ما قطع میکرد. دلیلش را نپرسیدم و صدیق هم در این باره توضیحی نمیداد. روزها و ماهها سپری شد و رابطه ما بیشتر فشرده میشد. مرتب به خانه و کارگاه سر میزد و خیلی وقتها شام و یا نهار با هم بودیم. به کارگاه ... هم که کار رنگ و روغن و شیشه بری میکرد، سر میزد. با او و شاگردهای ... هم، از جمله جلال که اهل محله "پیرم حه مه و"، ارتباط خوبی برقرار کرده بود.

خانواده صدیق اصالتاً اهل روستائی بودند به اسم " آفریان" اما در سنندج زندگی میکردند. او شخصی به اسم (...) بعنوان شاگرد به من معرفی کرد که از اهالی آفریان بود و ما اطاق کوچکی در گوشه حیاط داشتیم، همزمان که پیش من کار میکرد در آنجا هم زندگی کند. این شخص پوشش خوبی بود که به واسطه او، من راحت به روستای آفریان رفت و آمد داشته باشم و صدیق را در آنجا هم ملاقات کنم. از آنجا هم به روستاهای اطراف از جمله "که وانه"، "یه مینان" و ... سر میزدیم. در این زمان بود که با محمود و صدیق یمینان و عبدالله که وانه و امین رنجبر آشنا شدم. بمرور زمان نوشته هائی از صدیق بدستم میرسید. تا حد کمی سواد خواندن داشتم اما نوشتن برایم سخت بود. از نوشته هائی که سر در نمیآوردم از خود او کمک میگرفتم. کم کم متوجه شدم که (...) هم در چنین رابطه ایست که من بودم. نشستهای عادی ما داشت به کتابخوانی و ... تبدیل میشد. کم کم متوجه شدم که صدیق کمانگر، من، امین رنجبر و رفیق دیگری، بصورت هسته ای کار میکنیم. مادرم از روابط ما چیزی نمیدانست اما شاید به اینهمه نشستهای ما شک کرده بود. برای اولین بار گفت پسر من مواظب خودتان باشید. این روابط به همین منوال ادامه داشت و من آمد و شدم را به منزل صدیق کمانگر چنان عادی کرده بودم که پدر و دیگر اعضای خانواده او از غیبت هابیم تعجب میکردند و حتما سراغم را میگرفتند. رفته رفته می دیدم که زنده یاد ایوب نبوی هم به کارگاه سر میزد. با خانواده ایرج فرزند هم بدلیل بچه محل بودن، روابطی داشتم و گاهی به منزلشان میرفتم.

روزها و ماهها با جلسات اینجا و آنجا گذشت تا اینکه روزی همراه صدیق. ک به خارج شهر و مسیر پلیس راه رفته بودیم (اتفاقاً همانروز بود که پیشمرگان مرتبط با ملامصطفی بارزانی را در کامیونهای ارتشی، به کرمانشاه میبردند و ما شاهد این منظره شکست پیشمرگه ها بودیم). در آنجا برای اولین بار ساعد و زندوست را هم ملاقات کردم. صحبتهای اصلی شروع شد و آنها توضیح دادند که ما، جریانی هستیم با اهدافی سیاسی و شما هم اگر مایلید میتوانید به ما ملحق بشوید. برای

اینکار هم بعنوان پوشش شرکتی دایر میکنیم و شما کارهای تخصصی خودت را در این شرکت پیش میبرید. در اولین عکس العمل گفتیم: من که سواد آنچنانی ای ندارم. نقش من چه میتواند باشد. آیا میشود چشم و گوش بسته فعالیت سیاسی کرد؟ بنظر میرسید که آنها تصور میکردند که من بهانه تراشی میکنم. درحالی که من واقعیت وجودی خود را بیان میکردم. گفتند حال که احساس میکنی وضع مالی ات روبراه است، دیگران را فراموش کرده ای؟ (حقیقتا به یاد ندارم کدامشان این را گفت). اینرا که گفتند من حرف خودم را تکرار کردم و گفتم درست است که من انسان کارگر و رنج کشیده ای هستم، اما سواد اینکار را ندارم. با این وصف هر کاری که از من ساخته باشد انجام خواهم داد اما کماکان به اقدام سیاسی آدمهای بیسواد عقیده ای ندارم. البته تا اینجایش، برآستی نمیدانستم آنان به چه جریانی تعلق داشتند. فقط اینرا میدانستم آنها، انسانهای با شخصیت، مردمی و خوبی هستند که بیشتر با اقشار محروم جامعه در نشست و برخاست بودند و یا به عبارتی چپ بودند. بهر حال قرار ما بر این شد که آنها شرکت را ترتیب بدهند و من هم در شرکت، کارهای در و پنجره فیزی و لوله کشی را بعهده بگیرم و به این ترتیب در ارتباطی طبیعی قرار بگیریم. برای اینکار لازم بود من ابزار کار بهتر و کارا تری تهیه کنم. از این بیعد زندگی من وارد فاز تازه ای شد.

البته تا این مقطع نیز، محل کارم (که به جوشکاری استاد جلیل معروف شده بود) به مرکزی برای رفت و آمد جوانان بسیاری تبدیل شده بود که بعدها به صفوف کومهله پیوستند. صدیق کمانگر دیگر اکثر اوقات به آنجا رفت و آمد میکرد. گاه گذاری نیز کسانی را با خود به آنجا میآورد. از جمله استاد توفیق بنا که در این مدت با او نیز بیشتر آشنا شده بودم. او هم گاه گذاری و به بهانه انجام کاری میآمد. کارم نیز که تمام می شد معمولا با صدیق از آنجا به همان قهوهخانه حبیب می رفتیم. به این قهوهخانه کارگران دیگری نیز که معمولا در رشته های مختلف ساختمانی کار میکردند، رفت و آمد داشتند. آنها بعد از کار روزانه برای چای خوردن و استراحت به آنجا می آمدند. می شود گفت که در محل کارم بطور خود بخودی مرکز ملاقاتی درست شده بود. نه الزاما در معنای سیاسی آن، بلکه در معنایی کاملا اجتماعی در بین کسانی که بطور عادی مشغول کارکردن بودند و کسانی که نزدیک شدن به کارگر و زحمتکش را در زندگی شخصی شان امر خوبی میدانستند و برای آن ارزش قائل بودند. نقشه انی هم در کار نبود. فضای کاری محل کارم بطور طبیعی در همین معنا سامان یافته بود. تمام رنجهایی که در زندگی کشیده بودم مانع از آن نشده بود که از سرزندگی و سرحالیم بکاهد. به همین دلیل نیز هر کس که یکبار می آمد و سرکی من کشید، بدش نمی آمد که در عبور مجدد دیگری که پیش می آمد مدتی را نیز در آنجا بگذراند تا خبری بشنود و اخباری را مبادله کند.

شرکت ساختمانی مورد نظر که از آن صحبت به میان آمد، در دو روستای اطراف سنندج به اسامی مارنج و موجش فعالیت میکرد. در این شرکت بود که معروف و جلال کیلانه، ادیب وطن دوست، کامبیز قبادی و تعداد دیگری را دیدم و با آنها آشنا شدم اما رابطه باصطلاح تشکیلاتی خاصی با آنها نداشتم. فقط حدس میزدم که آنها در ارتباط با ساعد هستند. در واقع ما هسته ثابتی داشتیم که دیدارهای اصلی مان خارج از محیط کاری انجام میشد.

ما در واقع مشغول ساختن ساختمانهایی بودیم که متعلق به شرکت بزرگتری بنام شرکت زراعی فرح بود. کار اصلی شرکت زراعی، کشت خشخاش و دامداری بود که زیر نظر دولت قرار داشت. در شرکت فرح شاید حدود سیصد نفر کار میکردند که عمدتا از اهالی روستاهای آن منطقه بودند. ما

توانسته بودیم ارتباط خوبی با کارگران شرکت زراعی فرح هم برقرار کنیم. کم کم اعتماد میکردند و از مشقاتی که از دست اربابها و نمایندگانشان می کشیدند با ما به صحبت می نشستند و بعضا نیز به کار در شرکت ما جذب میشدند. روال کار ما در شرکت این بود که هر روز چند نفری را نوبتی برای تهیه چای و نهار روزانه تعیین میکردیم. روزی که ساعد، آشپز شرکت بود، پیمانکاری از شهر آمد و سراغ مهندس ساعد را گرفت. من گفتم دنبال کاری رفته و بزودی برمیگردد. او نهار را با ما خورد و پرسید پس این مهندس کی برمیگردد، گفتم کسی که برایمان چای آورد مهندس وطن دوست بود. شوکه شد و نمیتوانست قبول کند که یک مهندس اینچنین در کار جمعی، همراه کارگراها، کار کند.

من در کنار همکاری فعالم با شرکت، در کارگاه خودم نیز کار میکردم. بدلیل موقعیت مکانی کارگاهم که در محله مسکونی قرار داشت، کارگاه، پاتوقی بود برای دوستان و آشناهایم و ما، روزانه شاهد اتفاقات خوب و بدی بودیم. صادق از دوستان صمیمی ام یکی از کسانی بود که اکثرا پیش من بود. او به شعر و ادبیات علاقه زیادی داشت. موقع امتحان نهائی یکی دو روز غیبت زد. در این اثنا، یادش بخیر پدرش را دیدم که از جلوی کارگاه عبور میکرد و عکس بزرگی از شاه را در دست گرفته بود. من مشغول کار بودم. لحظه ای صدای او را شنیدم که بلند بلند، طوری که همه متوجه بشوند، میگوید: بالاخره اعلیحضرت، شاه مملکت است و ما هم او را دوست داریم. عکس را هم طوری در دست گرفته بود که قابل مشاهده باشد و دیگران آنرا ببینند. کار را رها کردم و باو نزدیک شدم. گفتم حاجی چه خبر شده. گفت شایع است ساواک پسر را بازداشت کرده. گفتم خواهش میکنم شما به منزل بروید و من قول میدهم از صادق خبری بدست بیاورم. میدانم با این کارها، کار را خرابتر میکنید. دنبال صادق چند جا سر کشیدم. نهایتا او را در خیابانی در راه بازگشت به خانه دیدم. کمی شوخی کردیم و جریان پدرش را برایش بازگو کردم. گویا صادق در منزل یکی از دوستانش دو نفری خود را برای امتحان آماده میکرده اند. بعدها متوجه شدم که پدر حدس زده بوده که من مشغول کار سیاسی هستم و او نگران از اینکه نکند صادق گیر بیافتد، این شایعه را خودش ساخته بوده.

صنف شغلی ما، دارای سندیکائی بود که کاملا فرمایشی و یک سر آن به حزب رستاخیز وصل بود. کار این سندیکا کنترل و در دست گرفتن فضای سیاسی و اجتماعی کارگاهها بود. یک روز یکی از کارکنان سندیکا نزد من آمد و گفت همکارانت گله کرده اند که شما برای کارگران (من آنزمان سه کارگر داشتم) لباس تهیه میکنی و کارفرماهای دیگر از اینکارت راضی نیستند. فوراً فهمیدم که از چه چیزی صحبت میکند. گفتم درست شنیده اید اما کارگرایم بابت لباس، ساعات بیشتری برایم کار میکنند. باین ترتیب عمل را اینگونه توجیه کردم اما حقیقتاً، پذیرفته بودم که این حق طبیعی آنهاست که لباس کار داشته باشند. اتفاقاً دفتر سندیکا روبروی کارگاهم بود و من نمیبایست بهیچوجه توجه آنها را به رفتارهای مشکوک از نظر آنها، جلب کنم.

هرچه زمان سپری میشد از اعتبار کاری بیشتری برخوردار و در ارتباط کاریم با مردم بیشتری آشنا میشدم و به همین دلیل با آهن و لوله فروشهای عمده رابطه خوبی برقرار میکردم. یکبار یکی از این عمده فروشها، شخصی را که ظاهری کارمندی داشت، نزد من فرستاد که میله پرچمی را برایش درست کنم. در ادامه حرفهایم متوجه شدم که سفارش مربوط به ساواک است. به بهانه اینکه سفارشات زیادی دارم و فرصت این کار را ندارم، از پذیرش آن سر باز زدم. گفت باید آنرا درست

کنی. من تصمیم را گرفته بودم اما از در دیگری وارد شدم. گفتم تعجب میکنم شما به من دستور میدهید، شما که میگویند حافظ مردم هستید و حالا دارید مرا تحت فشار قرار میدهید. وقتی میگویم نمیتوانم یعنی نمیتوانم. بالاخره قانع شد و کار را به کارگاه دیگری سفارش داد.

ساعد وطندوست در آنزمان از مدیریت خوبی برخوردار بود. هم به کار شرکت رسیدگی میکرد و هم مرتب زیر پوشش خرید آجر به میاندوآب سفر میکرد تا رفقای را که در آنجا داشتیم، ملاقات کند. این زمانی بود که ایرج فرزند، حاجی رنجکشان، عباس خان (زنده یاد طیب روح الهی)، عه به تاران، شعیب زکریائی و خلاصه، جمعی از افراد اصلی تشکیلات در زندان بودند. در یکی از این سفرها به میاندوآب، من همراه ساعد بودم. در ادامه این سفر، ما به خانه حه مه سوور که در بوکان بود، رفتیم و بدون اینکه از مسئله خاصی صحبت کنیم، با او آشنا شدم. در این زمان خلیل برادرم در بوکان معلم بود، هر بار که پیش ما برمیگشت من کتابهایی را که از رفقایم دریافت کرده بودم باو میدادم بخواند. خلیل دوست داشت به سنندج باز گردد و در آنجا کار کند. ما هم در نظر داشتیم او در بوکان بماند و ترتیبی بدهیم که با حه مه سوور آشنا بشود.

آخرین باری که خلیل به سنندج برگشته بود، من و (...) که از دوستان نزدیکم بود با خلیل در دکان یکی از دوستان مشترکمان نشسته بودیم. (...) گفت فردا تعطیل است من میخواهم به تهران بروم و زود برمیگردم، میخواهید مرا همراهی کنید؟ گفتم من کار دارم و نمیتوانم بیایم. خلیل گفت من می آیم و همانروز حرکت کردند. در بازگشت از تهران اتوبوس آنها با یک تریلی که حامل سنگ بوده تصادف میکند و در جا، چهارده نفر که خلیل هم جزو آنها بود، کشته میشوند. به محض شنیدن خبر من به همراه چند نفر دیگر به محل حادثه که بین قزوین و همدان بود، رفتیم. عمو هم علیرغم مخالفت من همراه این جمع بود. بهر نحوی بود ما سردخانه ای که اجساد را به آنجا منتقل کرده بودند، پیدا کردیم. جسد را تحویل گرفتیم و به سنندج برگشتیم. در مراسم خاکسپاری و در مسجد، عمویم شایع کرده بود که اینها دنبال کار سیاسی بوده اند در غیر اینصورت چه کاری در تهران داشته اند. او در این وضعیت هم، دست بردار نبود. من مطمئن بودم مشغول پوشش درست کردن است. از مسجد که به خانه بازگشتیم، دیگر تحمل عمو را نداشتم. رفتم که او را از میان حضار بیرون بکشم و او را از خانه بیرون کنم که چند نفری و از جمله مادرم جلویم را گرفتند. نمیتوانستم حضورش را در این مراسم تحمل کنم. هنگامی که خلیل بچه بود، مرتب او را اذیت، و تحقیر میکرد. مخصوصا زمانی که خلیل بشدت مریض بود، حتی یکبار هم به عیادتش نیامده بود. بالاخره پادرمیانی مادرم را پذیرفتم اما به او اجازه ندادیم در صف بازماندگان خلیل بایستد و به تسلیت مردم جواب بدهد.

بعد از مرگ خلیل، برادر کوچکترم، جمیل به سربازی رفت. و بعد از اتمام سربازی اش مدتی در حدود یکسال در کارگاه من به کار مشغول شد و کم کم به فکر ازدواج کردن افتاده بود. قبل از اینکه ازدواج کند لازم بود که مسکن و خانه مستقل داشته باشد بنابراین مناسب ترین کار این بود که خانه موجودمان را که در عین حال کهنه و فرسوده بود، از نو بسازیم. در این بازسازی، قسمت عمده ای از خاک را به جمیل اختصاص دادیم. او صاحب خانه ای مستقل و کارگاهی در زیر خانه شد. من و مادرم نیز در قسمت دیگری از آن و مستقل از جمیل، خانه و کارگاهی داشتیم. از این بعد من و

جمیل، هم به لحاظ کاری و هم محل سکونت مان، همسایه بودیم. در بازسازی خانه، کمک رفقایم و نیز شرکت ساختمانی، نقش بسزایی داشت و من خاطره همت عالی و یاری دلسوزانه رفقایم را هیچوقت فراموش نمیکنم. بدنبال اینکار نوبت به ازدواج جمیل رسید که من سعی کردم با تمام امکاناتم در این امر، او را یاری بدهم.

کار ساختمان سازی در شرکت زراعی فرح داشت به پایان میرسید. همزمان اینجا و آنجا می شنیدیم که اتحادیه میهنی کردستان عراق، خود را سازمان داده و فعالیتهای نظامی اش را علیه رژیم بعث آغاز کرده است. اطلاع داشتیم (من این اطلاعات را دهن به دهن می شنیدم و نه مستقیم) که آنها به کمک مالی و تدارکاتی نیاز دارند. رفقای ما در جاهای مختلف اقدام به گردآوری پول، دارو و وسایل دیگر میکردند و این کمکها از طریق مرزهای بانه و سردشت، به ترتیبی بدست آنها میرسید.

در حول و حوش این زمان بود که صدیق کمانگر ازدواج کرد. بعد از ازدواجش متوجه شدم که تشکیلات بنا به هر دلیلی گویا او را طرد کرده است. حقیقتا من در آنزمان دلیل این اقدام را نتوانستم به درستی دریابم اما حدس و گمان به این سو بود که شاید ازدواج کردنش دلیل این طرد شدنش باشد. کاک فواد آنزمان در زندان بود. بخاطر دارم که میگفتند او بعد از شنیدن این طرد کردن گفته بوده که، صدیق جانی نمیروود و او از خودمان است. در حقیقت، صدیق با تصمیم خودش به یک پروسه انتقاد از خود وارد شده بود و من نیز تا حدودی در جریان آن بودم. بدین معنا که او در طی جلساتی در باره خودش یک سری اعترافات کرده بود. از آن باصطلاح انتقاد از خودهائی که در آن دوران، کلا به زندگی شخصی و گذران روزانه فرد مزبور مربوط میشد. اعترافاتی که معمولا روشنفکران آن دوره پیش دوستانشان میکردند تا از یکسو صداقت خودرا نسبت به نزدیکانشان واز سوی دیگر اصلاح پذیری خودرا به اثبات برسانند. تا به دیگران بگویند که آمادهاند تا از خصوصیات "روشنفکری" یا "خردهبورژوائی" خود قاطعانه دست بکشند. اعترافاتی که معمولا نتایج منفی بیار می آوردند و نهایتا نیز نتایج معکوسی میدادند. چرا که شخص "انتقاد از خود کننده" را بیشتر زیر زره بین دیگران قرار می داد. حالتی که در بسیاری از موارد، ادامه رابطه را ناممکن میکرد. با این وجود من کماکان ارتباطم را با صدیق حفظ کرده بودم و در این زمان او در سندج دفتر وکالت دایر کرده بود.

چندی نگذشت که کار شرکت بطور کامل تعطیل شد و ساعد یکروز مرا در جایی ملاقات کرد. او گفت که بعد از اینهمه کار خسته شده ام و میخوام به خارج کشور سفر کنم. میدانستم که چیزی را از من پنهان میکند. دلش را هم نمیدانستم چه بود، چراکه من هیچ تغییری را در روابطم با این محفل احساس نمیکردم. بدون تعارف گفتم راستش را بخواهی من این حرفهات را باور نمیکنم. مقصد تو جای دیگری است و من میدانم بی جهت آنرا از من پنهان میکنی. آنروز تا حدی با عصبانیت ساعد را بجا گذاشتم و دنبال کارهایم رفتم. این مسئله مرا آزار میداد و مرا به فکر فرو برده بود، طوریکه اطرافیانم متوجه شده بودند. یکی از این اطرافیان، زنده یاد حمید فرشچی بود که از چرائی درخود بودنم پرسید، اما بدلیل عدم رابطه محفلی ام با او، چیزی در این باره باو نگفتم. در همین اثنا بود که شنیدیم سعید معینی در صفوف اتحادیه میهنی طی یک درگیری جانباخته است.

اگر چه من به رفقایم گفته بودم که چنانچه مبارزه مسلحانه ای شکل بگیرد، من اولین نفر خواهم بود که همراهی خواهم کرد، اما کم کم متوجه شدم که بیشتر این رفقا، روابطشان را بصورت سابق

با من ادامه ندادند اما روابط اجتماعی من سر جایش باقی بود. قبلا گفتم که با صدیق کمانگر هیچگاه رابطه ام قطع نشد. تقریبا اواخر دورانی بود که خود من هم احساس کرده بودم که کم کم بعنوان شخصی "تشکیلاتی و یا هم محفلی" از من فاصله گرفته میشود.

بیاد دارم که با یکی از دوستانم در خیابان قدم میزدیم که بطور اتفاقی، زنده یاد امین رنجبر که همراه دوستش، حمید ... ایستاده بود؛ صدایم زد. گفت جلیل سؤالی برایمان مطرح شده که دوست داریم آنرا با تو در میان بگذاریم. سؤال اینست: آیا اگر کارگری حق انتخاب داشته باشد و روی دو میز، یکی نان و دوغ و دیگری مرغ سرخ کرده باشد، کارگر کدام میز و خوراک را انتخاب میکند؟ گفتم من میدانم چرا این سؤال نه چندان عاقلانه را مطرح میکنید. اما جواب من اینست: کارگر اول مرغ را میخورد و بعد دوغ را در پس آن نوش جان میکند. از این جواب من برق از چشمان امین پرید. حقیقتا احساس تلخی را در رخسارش دیدم. او انتظار داشت بگویم کارگر را چه داده به مرغ سرخ کرده!

چند روز بعد از آن مرا به جمع خودشان دعوت کردند و مرا بخاطر این اظهاراتم، مورد سرزنش "انتقاد" قرار دادند و به داشتن افکار خرده بورژوائی متهم کردند. گفتم من به صداقت و پاکی شماها شک نمیکنم اما شما دارید خیلی واضح، کارگر را تحقیر میکنید و این افکار نمیتواند از عقل سالم تراوش کند و من در این باره فکرم را تغییر نمیدهم.

چندی از این مسئله نگذشته بود که متوجه شدم اکثر کسانی را که من میشناختم، تشویق می شدند اگر دانش آموز هستند، به کارگری و اگر معلم هستند، به روستا بروند. سراغ من هم آمدند و گفتند که کارگاه را تعطیل کنم و به روستائی بروم و در آنجا کار و فعالیت کنم. گفتم اگر نظر من را میخواهید، شما باید کاری بکنید که روستائیان به شهر بیایند و تخصص مرا یاد بگیرند نه اینکه من بروم و کشاورز بشوم. این چه منطقی است که شما به من وامثال من تحمیل میکنید. من اهل اینکار نیستم و نمیروم. برای نمونه، گویا در آلمان یکی از هواداران را که محصل بوده، به کارگری فرستاده بودند و تعریف میکردند که روز اول کاریش با مهندس دست به یقه شده است. اینرا به عنوان دستاورد مبارزاتی برای من بازگو میکردند. گفتم از این داستانهها دست بردارید. کارگری که برای تامین نان شب خود به کارگری میرود، مهندس را کتک نمیزد. این نمونه شما خیالش از بابت نان شب آسوده بوده که دست به چنین کاری زده. کارگر عاقل در بهترین حالت چند نفر دیگر را با خود همراه میکند و بعد به اعتراض دست میزند. اینرا که گفتم، انگار داشت پرونده من تکمیل میشد و میدانستم که ترد شدنم قطعی است. و همینطور هم شد.

بعدها بود که شنیدم چند نفر از دخترهای سمپات را برای کار کیسه کشی در حمام و تحت عنوان ارتباط با زنان، همچنین دانش آموزی را برای یادگیری نعل بندی و دانشجویی را با یک چرخ حمالی روانه بازار کار و ارتباط توده ای کرده بودند. البته از این نمونه ها فراوان بودند که من این چند مورد سمبلیک را آورده ام.

تا به امروز هم من در جایی نخوانده ام و نشنیده ام که پایه گذاران این ایده ها چه کسانی بوده اند و اساس آن چه بوده است. چرا آنها سعی میکردند جامعه را به عقب ببرند و یا جوانان انقلابی را به فرا گیری مشاغل عقب مانده تشویق میکردند.

بالاخره من تا دوران قیام پنجاه و هفت، پیوند تشکیلاتی خاصی نداشتم.

تا اینجایش احساس میکردم از خویشاوندان نزدیکم، از مدرسه، از صاحبکار، کلانتری و در کلیت خود از جامعه، بجز رنج و تحقیر چیزی ندیده بودم، اما رفتار رفقای سیاسی ام بیشتر از هر چیزی مرا به فکر فرو برد. با این وجود احساس میکردم تا آنزمان، کار و رنج، از من انسانی با اعتماد به نفس ساخته بود و در کوره زندگی تا حدی پخته شده بودم. بهمین دلیل بود که پذیرش این فکر که کارگر باید نان و دوغ بخورد، بغایت برایم مسخره مینمود، هرچند که هزار بار هم بخاطر چنین فکری مورد سرزنش و طعنه واقع بشوم. اینرا به عنوان ضمیمه میخواهم اضافه کنم که بعد از برخوردی که با من شده بود، زنده یاد حمید فرشچی دو باره به سراغم آمد و از حال پرسید. او انسانی بسیار باهوش و صمیمی ای بود. از خانواده ای ثروتمند بود اما در محله ما در اتاقی محقر زندگی میکرد. گویا ماجرا را شنیده بود و میدانست من در وضع خوبی نیستم. کمی صحبت کردیم و باو گفتم که نمیتوانم زیر بار فکری که به آن معتقد نیستم بروم و به عبارتی نمیخواهم به خود و دیگران دروغ بگویم.

در رفت و آمدهایم چه به عنوان انجام سفارشات فلزکاری یا لوله کشی و چه برای دیدار دوستان، به روستاهای اطراف سر میزدیم. در روستای اوپهنگ که به دیدار رضا حجت جلالی میرفتم، با دکتر فتح اله آشنا شدم. رضا که نسبت خویشاوندی نزدیکی با ما داشت و در آنجا معلم بود. دکتر فتح اله هم بعنوان پزشکی برآستی دلسوز و محبوب، آنجا کار میکرد. روابط نزدیک و تنگاتنگ این دو نفر با مردم، گویای این حقیقت بود که سرگرم کار و فعالیتی مشخص بودند اما از هرگونه پیوند تشکیلاتی شان اطلاعی نداشتم.

در اوائل دهه پنجاه، بسیاری از جوانهای سندانج به نحوی از انحاء داخل فعالیتهای مردمی و سیاسی شده بودند. کارگاه من کماکان محل تجمع بسیاری از این افراد بود و رفقای باصطلاح تشکیلاتی ام (قدیمی) که دیگر در ارتباط سیاسی خاصی با آنها نمانده بودم نیز می آمدند. زنده یاد امین رنجبر، حمید فرشچی و احمد خورشیدی از آنجمله بودند. آنها البته مرا در فعالیتهای اجتماعی و نه تشکیلاتی شرکت میدادند. از جمله کارهایی که انجام میدادند، خانه سازی برای کسانی بود که مسکن نداشتند. آنها زمینی را که خارج محدوده بود، بصورت غیر مجاز (یعنی زمینی که دارای سند و اجازه ساخت از شهرداری نبود) و در تاریکی شب، میساختند و باین ترتیب چند نفری را صاحب خانه مینمودند. کل هزینه را هم البته این جمع میپرداختند. من در یکی از این موارد با ساختن در و پنجره، در آن کار سهیم شدم. تا آنجائیکه به خاطر دارم و در آنزمان میشنیدم، نبی مکتوبی، حبیب گویلی، زنده یاد منصور فرزاد، جمیل محمدی و ... در چنین فعالیتهای اجتماعی و از جمله خانه سازیها، در گروهها و یا هسته های دیگری شرکت میکردند که من در ارتباط با آنها نبودم.

کار دیگری که من در آن شرکت داشتم رساندن نفت به یکی از روستاها، با اسم خامسان بود. از وحید عابدی شنیده بودیم که دانش آموزان برای گرمای کلاس سوخت ندارند. وحید عابدی را از قبل بواسطه صدیق می شناختم. در آن زمان وحید عابدی و زنده یاد صالح کیفی، در روستای خامسان معلم بودند. زمستان سختی بود همراه با برف زیاد، با این وجود ما در دو مورد به این روستا نفت رساندیم. من صالح را اولین بار بود میدیدم. او بر خلاف وحید، هیچ ارتباطی با این جمع نداشت اما انسانی خون گرم و صمیمی بنظر میرسید. البته نقش کاک ساعد در این فعالیت ها بسیار برجسته

بود. در هردو موردی که برای مدرسه روستای خامسان در آن زمستان نفت رساندیم - در هر مورد بخشی از آنرا نیز در میان مردم این روستا تقسیم کردیم- ساعد از ماشینی استفاده کرد که متعلق به شرکت مارنج و موجش بود. کاک ساعد در واقع در موارد دیگری نیز از این امکانات برای چنین کارهایی استفاده میکرد. عملکردی که در آنموقع موجب تحسین و تعجب بسیاری از اهالی قرار میگرفت.

فصل سوم

بهمان ترتیبی که در سطور اخیر اشاره کردم، به زندگی و کارم ادامه دادم تا کم کم به اعتراضات وسیع مردم و نهایتاً، قیام پنجاه و هفت نزدیک شدیم. جنب و جوش عجیبی در شهر مشاهده میشد. بازگو کردن وقایع مربوط باین دوره، هم مجال زیادی را میطلبد و هم اینکه محتاج حضور ذهن لازمی است که حق مطلب را ادا کند، مسائل را آنگونه که رخ داده اند منعکس کند، و بالاخره ترتیب تاریخها را در خود داشته باشد. بنابراین من از وارد شدن به جزئیات این دوره خودداری میکنم.

بتدریج به دورانی پا گذاشتیم که روزمره تظاهرات و تجمعات گوناگون اعتراضی برپا میشد. دوستان خودم و در واقع انقلابیون آن دوره را فعال تر و پر مشغله تر از همیشه میدیدم. طبعاً من هم مانند هزاران نفر از اقشار مختلف مردم، در اعتراضها و اجتماعات شرکت میکردم. اولین مورد شرکت در تظاهرات را هیچگاه فراموش نمیکنم که من و دو تن از رفقایم آن حرکت اعتراضی را در خیابان پهلوی همراهی میکردیم. پاسبانها به مردم حمله کردند و یکی از همین دوستانم یعنی جمیل محمدی را گرفتند. تعداد پاسبانها زیاد بودند. ما شاهد بودیم که چگونه آنها مانند گرگهای وحشی جمیل را محاصره و او را میزدند. او توانست به هر ترتیب از دستشان فرار کند اما به دلیل ضربات شدیدی که خورده بود، به مدت چند روز یارای حرکت و خارج شدن از منزل را نداشت.

شعار آزادی زندانیان سیاسی در سراسر ایران مطرح و بالاگرفت و رژیم شاه نهایتاً مجبور به آزادی زندانیان شد. در سنج استقبال بسیار با شکوهی از یوسف اردلان، شعیب زکریانی، طیفور بطحائی و جوان دیگری با اسم اسماعیل ناصری شد. در همه این استقبالات تقریباً اکثریت مردم شرکت داشتند. بخاطر دارم که یوسف اردلان در یک سخنرانی کوتاهی از مردم بخاطر خواستشان مبنی بر آزادی زندانیان سیاسی، تشکر و قدردانی کرد. برعکس طیفور نه تنها اینکار را نکرد، بلکه برادر بزرگ او بعد از مشایعت طیفور تا منزل، بناگاه در بالکن خانه ظاهر شد و در چند کلمه، مردم را به نحو ناخوشایندی، از آنجا دور کرد. اسماعیل ناصری هم که کارگرو بود و از طرفداران حزب دمکرات، روی دوش مردم تا سالن ورزشی تختی، همراهی شد.

تقریباً در این اثنا بود که از طریق دوستان اطلاع پیدا کردم که دکتر جعفر شفیعی و ساعد که برای مدتی به پایگاههای اتحادیه میهنی رفته بودند، از ماموریتشان بازگشته بودند و از طرفی هم زنده یاد سعید معینی به نزد اتحادیه میهنی اعزام شده بود که از تجارب سازمانی و نظامی آنها بهره بگیرد. در راه، پیشمرگان این اتحادیه سعید را تحویل میگیرند اما در مسیر بازگشت به پایگاههای اتحادیه میهنی، در نزدیکیهای مکانی با اسم "ماوت" درگیر جنگ میشوند و او در این درگیری جان میبازد. در آنزمان از سعید معینی بعنوان انسانی باهوش و آگاه یاد میشد.

در دوران قیام بود که با زنده یاد عبدالله هوشیاریان، فرهاد امانتی و بهروز شادیمقدم آشنا شدم. آنها در محله ای در سنندج خانه ای اجاره کرده بودند که بصورت هسته و یا تیم زندگی میکردند. من چند بار آنها را در این خانه ملاقات و در بحثهایشان شرکت کردم. در کل، این رفقا را (منظورم تمامی آنها نیست که به عنوان انقلابی میشناختم و بنحوی با آنها در ارتباط بودم) انسانهایی می پنداشتم که صمیمانه به اقشار زحمتکش فکر میکردند اما حتی یکبار هم نشنیدم که آنها از کمونیزم و یا حزب کمونیست نامی ببرند. تا آنجائی که من اطلاع داشتم، مدتها از خیزش مردم سپری شده بود که کومه له هنوز قوام و انسجامی نداشت و چنانچه فعالیت‌های صورت میگرفت، ابتکار گروه‌های کوچکی بود که از سالها قبل همدیگر را میشناختند و در هسته‌هایی بودند که بعدها کادرهای این سازمان را تشکیل دادند.

زمانی که کار به حمله به ادارات و بانکها و بعضا حمله به کلانتری‌ها میکشد، عده ای از این فعالین در روستای آلمانه به کاک فواد مراجعه میکنند تا نظر او را جویا بشوند و اینکه او چرا فعالانه اقدام به انسجام این نیروها نمیکند. او پاسخ میدهد که من بطور جدی در این باره فکر میکنم که آیا میتوانیم این مسئولیت مهم را بعهده بگیریم یا نه. زمان زیادی از این مسئله نمیگذرد که او ابتدا به سنندج و از آنجا همراه چند تن از رفقا به بوکان میرود. بعد از جلسات و تبادل نظر با سایرین، در همین جلسات بوده که ایده اتحادیه دهقانان فرموله و بعدا به اجرا در میاورند. در این جلسه و یا جلسات است که بطور مشخص طرح ایجاد اتحادیه دهقانان مریوان و سردشت ریخته میشود. جالب اینکه بعدها من نیز با وجود اینکه زمانی از دهقان شدن سر باز زده بودم، به سر باز دهقانان تبدیل شدم که باین نکته باز میگردم.

روزی که قرار بود زندانیان سیاسی مهاباد به این شهر باز گردند، با عده ای از رفقا به آنجا رفتیم. تظاهرات بسیار بزرگی برپا شده بود. شیخ عزالدین را اولین بار بود دیدیم. سخنانی ایراد کرد که اساسا رنگ و بوی مذهبی نداشت و در جهت خواستهای آنزمان مردم بود. او در این زمان شخصیتی قابل احترام از خود نشان داده بود.

قبلا اشاره کردم که کادرهای اصلی کومه له به لحاظ تشکیلاتی از انسجام خاصی برخوردار نبودند و امور تقریبا بدون نقشه پیش میرفت. یکی از همین موارد عدم توجه جدی به حفظ آدمهای با سابقه و کارآمد خود بود. از دست دادن محمد حسین کریمی اولین مورد برجسته آن بود. کسی که توان رهبری دهها و صدها نفر را داشت، در صف مقدم خلع سلاح شهربانی سقز قرار میگیرد و فدای بی برنامه‌گی این جمع میشود. این ضایعه در سنندج بازتاب گسترده ای (لا اقل در بین انقلابیون شهر) داشت و عده زیادی از جمله خود من از سنندج عازم سقز میشوند تا در مراسم گرامیداشت اش شرکت کنند.

گفتم که تظاهرات مردمی دیگر آغاز شده بود. اگر اشتباه نکنم، اولین تلفات جانی در یکی از این تظاهرات در خیابان فرح اتفاق افتاد. من برای شرکت در مراسم بزرگداشت این جوان به آنجا رفته بودم. اولین بار کاک فواد را در این مراسم ملاقات کردم. هنگام تشییع جنازه کار به شکستن شیشه یکی از بانکها کشید. کاک فواد، جوانی را که مشغول شکستن شیشه‌ها بود، خطاب قرار داد و او را از اینکار منع کرد. باو گفت اینکار شما باعث تحریک مأمورین و کشتار بیشتر میشود. جوان بلافاصله جواب داد، راستش را بخواهید انقلاب بدون تلفات جانی نمیرسد، اما شما به من بگوئید

چه باید کرد. جواب آن جوان و سؤال پشتبندش، کاک فواد را چنان تحت تأثیر قرار داد که تغییر رنگ چهره اش بخوبی آشکار بود. به تیر چراغ برقی در آن نزدیکیها تکیه داد و لحظاتی ساکت ماند. رو به من کرد و گفت ببین ما کجا هستیم و این جوانان کجا. بیشتر من اسم کاک فواد را شنیده بودم اما از نزدیک با او ملاقاتی نداشته بودم اما حدس می‌زدم که او هم دورا دور مرا میشناخت. تظاهرات که تمام شد به منزل ساعد رفتیم. او تازه از کردستان عراق بازگشته بود. عده ای آنجا بودند، یکی از آنها ایرج فرزند بود و گویا قبلا کاک فواد به او گفته بوده که متن اعلامیه ای را تهیه کند و او اینکار را نکرده بود. من از این جریان اطلاعی نداشتم. کاک فواد باو گفت، موقع شوخی که میشود شما به کسی میدان نمیدهید اما این کار جدی را انجام نمیدهید. در این هنگام رویش را بطرف سید حسین پیرخیران برگرداند و از او خواست که اعلامیه را بنویسد.

بعدها من با شخصیت کاک فواد بیشتر آشنا شدم. به تشخیص من او انسانی جدی، توده ای و دارای احساس مسئولیت بالایی بود. اولین بار بود که سید حسین را میدیدم. بیشتر که با او آشنا شدم، متوجه شدم که او هم انسانی توده ای، انقلابی و با مسئولیت است.

رفته رفته، با پیشروی مردم در تضعیف ارگانهای رژیم شاه و سرانجام شروع قیام سراسری، جمعیت دفاع از آزادی و انقلاب تشکیل شد. این جمعیت مربوط به سازمان خاصی نبود و به مرکزی تبدیل شد که از طریق آن میشد به راحتی از اخبار و وقایع روز با خبر شد و به اطلاعیه ها و نشریات مختلف نیز دسترسی پیدا کرد. این جمعیت حقیقتا توانسته بود که به میزان زیادی از پراکندگی فعالیتهای آنزمان بکاهد و به سرعت جای خود را در محافل مختلف باز کند. تشکیل این مرکز دموکراتیک و سکولار؛ مذهبی های شهر و مخصوصا جماعت مکتب قران احمد مفتی زاده را به هراس انداخته بود، بطوری که یکبار در تلاشی مذبوحانه، گروهی از آنان تکبیر گویان به طرف جمعیت راه افتادند که به دفتر آن حمله کنند. این اقدام آنها سریعا از جانب جوانان انقلابی پاسخ گرفت و وادار به عقب نشینی گردیدند.

جمعیت ترکیبی بود از معلمین، دانشجویان، دانش آموزان و بعضا در حد کمی کارگران و صاحبان مشاغل دیگر اداری و خصوصی. شکاف بین مذهبی ها و سکولارها روز به روز عمیقتر میشد و این مسئله تا روی کار آمدن جمهوری اسلامی و همکاری بیدریغ شان با این رژیم، ادامه یافت. تا آنجائیکه من بخاطر دارم، مدتها از تشکیل این جمعیت گذشته بود که کومه له بطور مستقل در جای مشخصی دفتر و یا مقری نداشت و بسیاری از فعالین این جمعیت را کسانی تشکیل میدادند که بعدها بصورت وابسته های کومه له، زیر نام کومه له فعالیت میکردند. این در حالی بود که حزب دمکرات، چریکها، سازمان پیکار و ... دفاتر خود را داشتند. در این زمان صدیق. ک و یوسف اردلان، اگرچه خود بصورت شخصیتهای مستقلی در میان مردم شناخته شده بودند اما در خیلی از موارد در جلسات شبانه ای که در محلات تشکیل میشد، از طرف جمعیت با مردم به گفت و شنود می نشستند. من در خیلی از این جلسات شرکت میکردم، اما تا آن زمان حقیقتا از هیچکس، نه رفقای خودم و نه از سایر افراد متعلق به جریانات دیگر نشنیدم که از آلترناتیو بعد از رژیم شاه کوچکترین بحثی بمیان بیاید. همه بحثها در محور رفتن شاه میچرخید و این سوال کلیدی یعنی بعد از آن چه میشود، مدام در ذهنم میچرخید و خود نیز توان پاسخگویی را نداشتم. اما همواره زندگی سراسر فلاکت و رنج نیز به من میگفت که این نظم نا برابر باید تغییر کند و با همین سنوال بی پاسخ، همراه امواج انقلاب پیش میرفتم.

یکی از فعالین پرکار، دلسوز و انقلابی مردم سنندج، زنده یاد عبدالله بابان بود. او در آنزمان در تهران زندگی میکرد اما مرتباً بین سنندج و تهران در رفت و آمد بود. او دوستان و آشناهای زیادی در تهران داشت و مرتب درحال تهیه کتاب، دستگاههای چاپ و غیره و فرستادن آنها به سنندج بود. بخاطر دارم که هنوز شاه نرفته بود و تظاهراتهای بزرگی در تهران در جریان بود. قرار بود او ماشینی را که قبلاً خود من کار جاسازی آنرا انجام داده بودم، به سنندج بفرستد و آوردن ماشین به من و (...)، واگذار شد. ما به تهران رفتیم و سر قرار را که با زنده یاد طیب عباسی آمده بودند، ملاقات کردیم. به ما نگفتند که چه چیزی را در ماشین مخفی کرده اند اما از ما خواستند که همان روز ماشین را به منزل عبدالله در سنندج برسانیم.

زمان گذشت و کم کم قیام سراسری به نتیجه رسید و شاه رفت. با روی کار آمدن رژیم جمهوری اسلامی اوضاع کردستان به گونه دیگری تغییر کرد. مثلاً در سنندج که عمدتاً فضائی سکولاریستی بود، پذیرش یک حکومت دینی برای مردم مشکل به نظر میآمد و زمزمه های جدائی دین از سیاست شنیده میشد و نفی و عدم پذیرش چنین رژیمی بمرور زمان بیشتر و بیشتر میشد. اکثریت سازمانهای چپ در این هنگام، در این باره همنظر بودند. اگرچه رژیم تازه پا در شهرهای بزرگ در فکر تحکیم خود بود اما سازمانهای چپ مخالف، درگیر تحلیل پایه های طبقاتی خمینی و یارانش بودند. در کردستان نیز حزب دمکرات در فکر لیبیک و همگامی با خمینی بود. در میتینگی که در سنندج و مشخصاً در سالن تختی برگزار شد، قاسملو این جهت گیری را بیشتر آشکار کرد که جمعیت حاضر در سالن از ادامه سخنرانی او جلوگیری کردند اما صدیق مردم را به آرامش دعوت نمود و از آنها خواست که اجازه بدهند قاسملو حرفهایش را تمام کند. بعد از او صدیق کمانگر طی یک سخنرانی در مخالفت او صحبت کرد. سخنرانی صدیق از طرف مردم با استقبال زیادی روبرو شد.

یادم می آید که در دوران مبارزات مردمی علیه رژیم شاه، فضای شهر چنان زیر تسلط مردم و سازمانهای سیاسی قرار گرفته بود که دیگر به راحتی میشد از اسماعیل شریف زاده سخن گفت. اسماعیل شریف زاده از انقلابیون جوانی بود که در دوران دانشجویی در سال چهل و هفت شمسی به مبارزه مسلحانه روی آورده بود و سرانجام در دارینه بانه در یک درگیری با نیروهای امنیتی شاه، جان میبازد. قرار براین شد که رفقای ما محل دفن او را پیدا کنند و یادبودی بر سر گور او درست کنند. مسئول اینکار عبدالله بابان بود و احتمالاً کسان دیگری هم بودند. من که از جریان آوردن جسد آنها به مرده شور خانه مطلع بودم، واقعه را برای رفقا تعریف کردم و تنها شخص مطلع از محل دقیق دفن این انقلابیون را معرفی کردم. مسئول مرده شورخانه بنا به دستور ساواک تا آنزمان مسئله را مسکوت گذاشته بود. بهرحال بعد از گذشت ده سال مردم توانستند در مراسمی با شکوه بر سر خاک این جانباختگان حاضر و به آنها ادای احترام کنند. سنگ نوشته های گورها را عبدالله بابان تهیه کرده بود. شخص دیگری که در این مراسم نقش فعالی داشت، استاد توفیق بنا بود. او در شرکت زراعی با ما کار میکرد. انسان جا افتاده و قابل احترامی بود و قبلاً نیز مدتها همراه پیشمرگان اتحادیه میهنی با رژیم بعث جنگیده بود. بعدها او در جریان عزیمت عده ای از مردم سنندج به بانه، به منظور شرکت در تظاهرات در این شهر، با یک اتوبوس به طرف بانه حرکت میکنند. در نزدیکی های بانه بعثت برف زیاد، اتوبوس گیر میکند. او داوطلبانه دست بکار پاک کردن برف میشود. اما شدت سوز و سرما به او امان نمیدهد و در آنجا جانش را از دست میدهد.

همزمان با رفتن شاه، کلانتری ها، بیشتر پاسگاه های ژاندارمری و بعضا پادگانها بوسیله مردم خلع سلاح شدند و این سلاحها بدست سازمانهای مختلف و نیز اقشار گوناگون افتاد. در این میان گروههای مذهبی از این آشفته بازار استفاده کرده و سهم خود را گرفته بودند. در یکی از این تظاهراتهای مردم مریوان، یکی از همین افراد شرور مذهبی، مردم را هدف میگیرد و رؤف کهنه پوشی را میکشد. بعد از خبر این واقعه من همراه عده ای به مریوان رفتم.

بعد از شرکت در تظاهرات بزرگ مردم مریوان، من و (...) یکی دو روز دیگر در این شهر ماندیم. در بازگشت به سنندج، در همان ورودی شهر متوجه شدیم که وضع بسیار متشنج و غیرعادی است. کم کم دریافتیم که سازمانهای سیاسی و مردم تصمیم دارند که مقر صفدری را مورد حمله قرار دهند. صفدری از آخوندهای شیعه ای بود که تعدادی مسلح را به گرد خود جمع کرده بود و با پادگان و ارتشها در ارتباط بود و در ضمن با احمد مفتی زاده نیز همکاری میکرد. صفدری و عواملش لحظه ای از توطئه علیه مردم سنندج باز نمی ایستادند. او شاید تنها کسی بود که با قم و تهران در ارتباط مستقیم بود. بالاخره مقر آنها مورد حمله واقع میشود. اگرچه در اثر تیراندازی آنها، مردم تلفاتی را متحمل شدند اما نهایتا مقر آنها بدست نیروهای مردمی شهر افتاد. صفدری و احمد مفتی زاده به پادگان پناهنده شدند. شاطر ممد از افراد بسیار نزدیک به صفدری در این درگیری ها کشته شد. از این ببعد صفدری تحت حمایت پادگان در همانجا ماند.

شاید حوالی اسفند پنجاه و هفت بود که خبر تسخیر پادگان مهاباد توسط مردم، در همه جا پیچید. چند روزی از این واقعه نگذشته بود که مردم سنندج پادگان ژاندارمری را محاصره میکنند. در این میان صدیق ک در رادیو تلویزیون سنندج حضور مییابد و فراخوانی را مبنی بر دعوت مردم به مشارکت و همکاری در جهت حمله و خلع سلاح پادگان، قرائت میکند. بعد از پخش فراخوان، مردم از هر طرفی به سوی پادگان روانه شدند. در این جریان سلاح زیادی بدست مردم افتاد و طبعا بدون تلفات جانی هم نبود. در جریان این حمله، تعداد زیادی شاید بیش از یکصد و پنجاه نفر از مبارزین شهر سنندج به اسارت نیروهای پادگان در می آیند که عبدالله مهتدی هم در میان آنها بود. کنترل اینکه سلاحهای بدست آمده چه سرنوشتی پیدا خواهند کرد و در دستان چه کسانی قرار می گرفتند، کار آسانی نبود. تنها اقدامی که انجام شد این بود که راههای خروجی شهر توسط نیروهای مردمی و جمعیت دفاع از آزادی، کنترل بشود.

در همین بحبوحه بود که مجددا من و (...) را برای آوردن همان ماشین به تهران فرستادند. اینبار نیروهای خمینی کنترل شهر را در دست داشتند. در محل قرار، عبدالله بابان را ملاقات کردیم. او ماشین را یک خیابان آنطرفتر پارک کرده بود. سویچ را هم در آن نزدیکیها در جایی گذاشته بود. ماشین حاوی سلاح و مهماتی بود که در آن جاسازی شده بود باضافه مقداری کتاب. ما ماشین را تحویل گرفتیم و اینبار از جاده بیجار به سنندج باز گشتیم. در نزدیکی های بیجار تیراندازی زیاد به طرف ما شد. توقف کار بی حاصل و اشتباهی بود، بنابراین ما بسرعت از محل دور شدیم.

ماشین را که تحویل دادیم از طریق همان دوستان خبردار شدیم که قرار است به منظور سرو سامان دادن به اوضاع شهر، شورائی به این منظور انتخاب شود. چیزی نگذشت که انتخابات شورا برگزار شد و من بعنوان عضو علی البدل انتخاب شدم. به دلیل مشغله های دیگرم در آن زمان، من در

فعالیتها و اقدامات این شورا شرکت نداشتیم، بنابراین، چیز خاصی در باره آن نمیتوانم بنویسم. اما خود موضوع شورا در آن زمان پدیده ای جدید و نو آوری انقلابی محسوب میشد.

اگرچه من عضو علی البدل شورای شهر بودم اما از طرف رفقا ماموریت یافتیم که به مریوان بروم. هدف ماموریت را توضیح ندادند و گفتند رفقایمان در مریوان شما را در این رابطه توجیه خواهند کرد. در مریوان سید حسین پیرخیران را ملاقات کردم و همراه او بوسیله اتوموبیلی به طرف خارج شهر حرکت کردیم (نام محل را بخاطر ندارم). به منطقه ای که جنگلی بود رسیدیم. تا رسیدن به آن منطقه هم توضیحی در خصوص مأموریتمان دریافت نکردم. به محل مورد نظر که رسیدیم، با عده ای روبرو شدم که از آن میان فقط زنده یاد حسن شعبانی را شناختم. مقدار نسبتاً زیادی سلاحهای گوناگون در آنجا بود که ماموریت من از اینقرار بود که آنها را چک و احتمالاً تعمیر کنم. در واقع من فقط شمشیرهای فنی را داشتم و تخصصی در اسلحه و ... نداشتیم. اما بخوبی از عهده اینکار برآمدم. چند روزی در آنجا ماندیم و بعد از آن قرار شد همراه زنده یاد موسی شیخ الاسلامی به سمت پایگاه نیروهای اتحادیه میهنی حرکت کنیم. بعد از عبور از چند روستا بالاخره دوستان اتحادیه م را ملاقات و آنها را همراه خود آوردیم. آنها از افراد اصلی این سازمان بودند و تعدادی از آنها در حال حاضر از رهبران و مسئولین بالای حکومت در کردستان هستند. تا آنجا که به یاد دارم آنها بنا به تقاضای کاک فواد، به منظور کمک و انتقال تجارب به نیروهای ما به مریوان میآمدند.

در مسیر بازگشت، ماشین ما دچار نقص فنی شد. من آنها را بجا گذاشتم و تنهایی به مریوان رفتم و جریان را به کاک فواد اطلاع دادم. خیلی خونسرد و آرام گفتم برو در شهر ماشینی را بردار و دنبال کارت برگرد. منظورش این بود که ماشینی از ماشینهای دولتی را مصادره کنم. به شهر که رفتم، بعد از کمی جستجو ماشینی را با آرم شهرداری دیدم. قیافه من واقعا دیدنی بود. تصور کنید که من کتی بتن داشتم، فانسقه ای روی آن بسته بودم و یک سلاح ژ. سه بر دوشم. راننده که در فروشگاه بود، بیرون آمد. بعدها معلوم شد که او شهردار مریوان بوده. به او گفتم من با این ماشین کار دارم و از او خواستم سویچ را بمن بدهد. او بدون هیچ جر و بحثی گفت اگر اینطور است مرا به منزل برسانید و ماشین را ببرید. او را به منزلش رساندم و ماشین را بردم و دنبال کارم رفتم.

در این فاصله اتحادیه دهقانان مریوان تشکیل شده بود. یکروز که درگیری مسلحانه شدیدی بین دهقانان و زمینداران رخ داده بود، نیروهای این اتحادیه به محلهای خود باز گشته بودند. در این درگیری زمیندارها شکست خورده بودند. بعد از رفع خستگی، کاک فواد نیروها را جمع کرد و در جلسه ای به آنها اعلام کرد که همین امروز باید مالکین را ملاقات و از آنها به نحوی دلجویی کنیم. جماعت از این حرفهای او متعجب شدند و سؤال این بود که چرا جنگ و چرا دلجویی. او توضیح داد که شکست آنها ممکن است وادارشان کند که به نیروی ذخیره دشمن بزرگتر ما بپیوندند. ما ضمن کنترل آنها، با اینکارمان حداقل آنها را بیطرف نگاه خواهیم داشت. اکثریت جمعیت با این نظریه موافق بودند. اما نکته برجسته این واقعه این بود که کاک فواد با تکیه بر مشورت و اقتناع کار را پیش برده بود. امروز دیدار با زمینداران صورت گرفت و به این ترتیب وضع رو به آرامی رفت و از طرفی هم تأثیر مثبتی بر این پروسه برجای گذاشت.

بدنبال این حادثه قرار شد من همراه موسی به مأموریتی برویم که از عواقب آن چیزی نمیدانستیم. قرار بود ما جسد یکی از پیشمرگان اتحادیه میهنی را که در درگیری با نیروهای جمهوری اسلامی جان باخته بود، به مرز ببریم و به خانواده اش تحویل بدهیم. اینکار بطور مستقیم انجام نمیشد، بلکه ما میبایست جسد را تحویل پایگاه عراقیها بدهیم که از طریق آنها به خانواده اش که در آنسوی مرز حاضر بودند، تحویل داده بشود. در اینجا ما با صحنه بسیار عجیبی روبرو شدیم. سربازهای عراقی جلو پاسگاه به خط شدند و به شیوه نظامی به جسد ادای احترام کردند. این صحنه برای ما غیر قابل باور بود. این صحنه شاید فقط یک نمایش بود و ذره ای از خونخواری ارتش بعث را نمیتوانست کم کند. بهر حال مأموریت ما به اتمام رسید و بعد از آن، به مریوان و از آنجا به سنندج بازگشتم.

باز گشتم بسنندج مصادف بود با آمدن طالقانی و هیئت مذاکره کننده با نمایندگان مردم و مشخصاً شورای شهر. شب را در منزل یکی از رفقا بودیم. جمعی از رفقا و از جمله کاک فواد و صدیق کمانگر در آنجا بودند. طبق معمول در مورد اتفاقات و حوادث روز بحث میشد. یکی از این بحثها که مهم و قابل توجه بود، حضور صدیق کمانگر در یکی از گرد همانی های طالقانی با مردم بود که صدیق کمانگر هم در این گردهمایی حضور داشته بود. طالقانی ضمن سخنرانی اش در این جلسه، به اسم صدیق کمانگر بعنوان شخصی اخلاکگر که اوضاع شهر را بهم زده است، اشاره میکند اما نه با چهره صدیق آشنائی دارد و نه از حضورش در آن گردهمایی آگاه بوده. صدیق بلند میشود و خود را معرفی و از کارهایی که انجام داده دفاع میکند و در ضمن خود را بعنوان عضو کومه له معرفی مینماید، در حالیکه چنین نبود. او در کومه له عضویت نداشت و فکر میکنم در این زمان، صدیق سخنگوی جمعیت دفاع از آزادی و انقلاب بود. کاک فواد از این که صدیق در چنین جلسه ای خود را بدینگونه معرفی می نماید، به گرمی استقبال میکند. در همین زمان بود که کاک فواد به همه توصیه میکرد که از صدیق باید بطور ویژه ای محافظت بکنیم. شب هنگام که میخواستیم آن خانه را ترک کنیم، کاک فواد در حالیکه مسلح بود، بعنوان محافظ، صدیق را تا محل سکونت اش همراهی کرد. طبیعتاً مسئله محافظت از کاک صدیق را با ما (اطرافیان او) در میان گذاشته بود، نه با خود کاک صدیق. این عمل کاک فواد از نظر جمع ما مورد تائید نبود اما شاید او میخواست با این کار، بر توصیه اش در زمینه محافظت از صدیق، مهر تاکید بگذارد.

اواخر تیرماه 1358 بود که مردم مریوان در اعتراض به تیراندازی های پادگان به داخل شهر مریوان و نا امن کردن شهر، به تخلیه شهر و کوچ کردن به روستاهای اطراف، و عمدتاً روستائی مرزی بنام "کاتی میران" دست میزنند. در این هنگام کاک فواد عضو شورای شهر و از چهره های شناخته شده و قابل اعتماد مریوان بود. کوچ مردم مریوان چه در شروع و چه تا پایان آن، عمدتاً تحت رهبری او بود. در این زمان من و یکی دیگر از دوستانم (فرهاد صدیق زاده) از طرف جمعیت، به مریوان روانه شدیم. وظیفه ما هم عبارت بود از نگرهبانی و حراست از مردم آواره. در اساس جوانان زیادی به این کار مشغول بودند و ما در یک گوشه از این اردوگاهها این وظیفه را پیش میبردیم. حدوداً دو هفته ای از این کوچ گذشته بود که به نظر میرسید ادامه آن، مشکلاتی را برای مردم فراهم کند. اساساً هم قرار نبود مردم خانه و کاشانه خود را برای مدتی طولانی بجا بگذارند. در نتیجه شورای شهر مریوان در جلسه خود، رأی به بازگشت مردم میدهند که من از وارد شدن به آن خودداری میکنم.

یک نکته در همه این جریانات برجسته و قابل مکت بود و آن اینکه کاک فواد که فکر میکنم سخنگوی شورا هم بود، تمامی جزئیات مذاکراتشان با پادگان و ... را به مردم گزارش میداد و از آنها نظر خواهی میکرد. تصمیم به بازگشت مردم که نهانی گردید، قرار بر این شد که ما (کسانی که در نگهبانی و سایر خدمات سهیم بودند) بوسیله چند ماشینی که در اختیار داشتیم در انتقال مردم به خانه هایشان کمک کنیم. ماشینی که قبلا از آن صحبت کرده ام و در آن اسلحه جاسازی شده بود، در اختیار ساعد و طندوست و چند نفر دیگر بود که در مسیر روستاها توسط نیروهای ارتش توقیف و همه سرنشینان به پادگان انتقال می یابند خبر این واقعه به شورای شهر سنندج میرسد و از طرف این شورا یوسف اردلان و دو تن دیگر از اعضای شورا به پادگان مریوان اعزام و اقدامات برای آزادی آنها آغاز میگردد. طرف مذاکره کننده در این هنگام، چمران بوده.

نهایتا اسرا که عده آنها هشت نفر بود، آزاد میشوند. ماشین جاسازی شده اما در پادگان نگهداشته میشود. در منزل حسین برادر کاک فواد بودیم که بحث ماشین توقیف شده پیش آمد، من آمادگی خودم را اعلام و داوطلب شدم که ماشین را برگردانم. لباس کاری تهیه کرده و پوشیدم. در پادگان خود را به عنوان مکانیک معرفی کردم، طوری که با آن لباسها برایشان شک و شبهه ای ایجاد نمیشد. به آنها گفتم قرار بوده این ماشین را تعمیر کنم که خبردار شده ام سر از پادگان در آورده است. وضعیت طوری نبود که آنها بر سر آن با من چانه بزنند. ماشین سوچ نداشت و من از طریق اتصال سیم ستارت، آنرا روشن کردم. بخاطر دارم که کاک یدی بیگری را در پادگان دیدم اما بیشتر از سلام و ... صحبتی بین ما رد و بدل نشد. ایشان در آزمون دادستان کردستان بود و گویا دنبال کار آزادی اسرا بود. باین ترتیب این مأموریت را با موفقیت انجام و ماشین را تحویل رفقا دادم. تا اینجا کار بخوبی پیش رفته بود و من میبایست به سنندج برگردم.

مدتها بود که از کار و کارگام خبری نداشتم. عملا به فعال حرفه ای تشکیلات و یا سازمانی تبدیل شده بودم که از اهداف، برنامه و اساسنامه آن هیچ اطلاعی نداشتم و یا از من مخفی میشد اما در عین حال در بطن خیلی از فعالیتهایی بودم که کادرهای اصلی بدان مشغول بودند. الان که به آن دوران فکر میکنم، با این سؤال برخورد میکنم که واقعا من یک امت شریف بودم یا یک انقلابی و مبارز ضد بیعدالتی ها. چرا اینهمه و در حد اغراق مسائل مخفی و سر بسته پیش میرفت؟

به سنندج رفتم، به مادرم سر زدم و از آنجا یگراست روانه جمعیت دفاع از آزادی و انقلاب شدم. شعیب، صدیق ک و چند نفر دیگر را ملاقات کردم. گفتند که به کسی احتیاج هست که چند دستگاه پلی کپی و... را از مکانی به مکان دیگری منتقل کند. اینکار را به عهده گرفتیم. دو سه روزی در سنندج ماندم و قرار شد من ماشین شخصی ساعد را به بانه ببرم و آنرا تحویل کاک فواد بدهم. در این مأموریت کیهان فرزند و شهین و طندوست هم همراه من بودند. ضمناً قرار بر این بود که بعد از تحویل ماشین، جهت طی دوره آموزش نظامی به "گوره مه ر" بروم. قبل از ترک شهر با مادرم خداحافظی کردم، باو گفتم که ممکن است رفتنم طول بکشد. او نگران بود اما به روی خود نیآورد. گفت جلیل من به تو و راهی که در پیش گرفته ای اعتماد دارم. برو و برایت آرزوی موفقیت میکنم اما اجازه بده که ترا از زیر قرآن روانه کنم.

طبق قرار، ما به سوی بانه حرکت کردیم. به سه راه بیجار که نزدیک شدیم متوجه شدیم که عده ای مسلح کنار ماشین واژگون شده ای نزدیک قهوه خانه ای ایستاده اند. تردیدی نداشتم که افراد

مزدور محلی هستند. دو نارنجک دستی به‌همراه داشتیم و هر دو نارنجک را به همراهانم دادم که آماده باشند و خود نیز تا آنجائی که ماشین گاز می‌خورد، پدال را فشار دادم و با سرعت تمام از کنار آنها عبور و از آنها دور شدیم. بطور قطع توقف ما و مورد بازرسی قرار گرفتنمان عواقب پرمخاطره ای برای ما، بدنبال می‌آورد. سرانجام به بانه رسیدیم. یکی دو روز در آنجا ماندیم و همراهانم در بانه ماندند. اتفاقاً در این روزها عبدالله بابان و یوسف اردلان هم در بانه بودند. بعد از یکی دو روز، من، فاتح شیخ الاسلامی، طیب عباسی (عباس خان) و فایق حسنی، همراه کاک فواد به محل آموزش نظامی رفتیم.

آموزش را فواد عرب و یکنفر دیگر به اسم بهرام رهبری می‌کردند. فواد زمانی در فلسطین دوره های نظامی را طی کرده و انسانی مطلع بود. با رسیدن ما به گوره مه ر، کاک فواد، فواد عرب را رسماً به عنوان فرمانده و مسئول نظامی، بهرام معاون او و هاشم رضائی را مسئول سیاسی معرفی کرد و بعد از آن خود همراه آن چند نفری که از بانه آمده بودیم به محل استقرار رفقای رهبری رفت اما من نزد فواد عرب ماندم. من فواد عرب را قبلاً ندیده بودم. اولین همکاری من با او بر سر باز کردن کالیبر 69 ی بود که روی یک تانک نصب بود. او میخواست این سلاح را از تانک جدا کند اما بعد از چند بار آزمایش، تلاشش به جایی نرسید. اینکار برای من که چندین سال با آچار و پیچ و مهره سروکار داشتم، کار چندان مشکلی نبود. از او اجازه گرفتم تا منم کمی با آن کلنچار بروم. نگاه تیزی به من کرد و انگار در دلش میگفت این دیگه کیه. دست به کار شدم و سلاح را از تانک جدا کردم.

در این زمان سردشت هنوز توسط نیروهای دشمن اشغال نشده بود و امکان رفت و آمد به شهر را داشتیم. در آن مناطق دور افتاده و کوهستانی امکان حمام کردن نداشتیم. یکروز چند نفری از گروه آموزشی به رودخانه ای رفتیم که با روستای اطراف آن فاصله زیادی داشت و در آنجا بدون لباس و لختی شنا کردیم. بعد از شنا به محض اینکه به پایگاهمان رسیدیم، مسئول سیاسی، طی جلسه ای ما را به لمپنیزم و عدم رعایت اخلاق و ... متهم کرد. خلاصه با دخالت فواد عرب ما از زیر بار این گناه بزرگ، سالم در رفتیم. در تمام مدتی که ما در آن منطقه بودیم، هیچگاه نه مطالعه ای و نه بحث سیاسی ای داشتیم. در این زمان همه سوور در روستائی بود در نزدیکی سردشت بنام " هه لوی " که مسئولیت مقر آنجا را بعهدده داشت. کادرهای اصلی و از جمله کاک فواد در منطقه آن بودند.

اعدام جوانان در مریوان و سنندج توسط خلخالی، کاک فواد را به این تصمیم میکشانند که به منطقه برگردد و جریان را از نزدیک تعقیب کند. او همراه تعدادی از پیشمرگان اتحادیه م، به منطقه مریوان میرود و بعد از جلسه و سازماندهی مجدد رفقای مریوان، عازم پایگاه اصلی اش میشود. در راه بازگشت به کمین چمران و نیروهای او میافتد. گویا دو نفر همراه او از محل درگیری دور میشوند و او به تنهایی درگیر نبردی سخت میشود که نهایتاً منجر به مرگ او میگردد. مرگ او بلافاصله از رادیوی سراسری در تهران، پخش میشود. این واقعه تأثیر مخربی بر روحیه همزمانش گذاشت. طوری که تا مدتها، نبود او بحرانی را در سطح رهبری ایجاد کرده بود.

سردشت و روستاهای مختلف آن در مجموع محل تجمع نیروهای آموزشی و مرکزیت کومه له بود. من واقعا نمیدانم و کسی اطلاع نداشت که مرکزیت چگونه عمل میکرد. کمیته، شورا و یا ... را فقط خودشان میدانستند و بقیه عوامل اجرایی بودند نه مشورتی و یا رسماً تشکیلاتی. بالاخره آنها

تصمیم میگیرند که نیروی موجود را به نقاط مختلف بفرستند. صدیق کمانگر (*موسوم به ملا علی) در این زمان در روستاهای سردشت بود و وظیفه خاصی به او سپرده نشده بود اما او خود اکثراً در میان مردم و در مراوده با آنها بود. من شاهد بودم که مردم چگونه کنجکاوانه پای حرفهایش می نشستند و از او سؤال میکردند و او با حوصله و خستگی ناپذیر با آنها به گفتگو می نشست. او بصورت فردی به آگاهگری میپرداخت و بسرعت توانسته بود اعتماد مردم را به خود جلب کند. صدیق که همزمان در گفتگوهایش سعی میکرد از سوابق مبارزاتی مردم این منطقه علیه رژیم شاه بیشتر کسب اطلاعات کند. توفیق گرژالی که بعدها او را ترور کرد، از کسانی بود که در این منطقه، جذب فعالیت کومه له شده بود و بدلیل سابقه قبلی مسلح بودنش، جای خود را در میان رفقای ما در سردشت باز کرده بود. در آن نزدیکیها روستائی بود به نام "چاتمان". در این روستا پیرمردی را به اسم مام عبدالله میشناختم که مرتب به منزلشان سر میزد. فقط اسم پسرش را که خدر بود به یاد دارم. آنها در دوران رژیم شاه، به جرم همکاری با ملا آواره تبعید شده بودند.

در یکی از دیدارهایمان مام عبدالله گفت، شنیده ام توفیق با شما همکاری میکند، توصیه میکنم قدری حواستان را جمع کنید و مواظب خودتان باشید. گفت او کسی است که بظاهر همراه ملا آواره میجنگیده اما در واقع جاسوس ژاندارمها بوده و این را همه میدانند. در درگیری ملا آواره و همراهانش که به کشته شدن او و چند تن دیگر میشود، توفیق سالم به روستایش باز میگردد و شایع کرده بوده که از دست ژاندارمها فرار کرده است. این قضیه را با صدیق که و حه مه سوور در میان گذاشتم، گفتند زیاد اهمیت نده این حرفها ناشی از اختلافات شخصی روستائیان است. من چیزی نگفتم اما مسئله را فراموش نکردم. اما در دو مورد دیگر نیز مشکوکیت توفیق گرژالی خود را نشان داد. اولی زمانی بود که میخواستیم پایگاه "قولتی" را زیر آتش خمپاره بگیریم. قرار شد دو نفر از اعضای سازمان چریکهای فدائی به اسامی بهرام و مسعود که همراه ما بودند با خمپاره پایگاه را هدف بگیرند. توفیق هم همراه آنها بود. من در قسمت دیگر منطقه عملیاتی بودم. زمانی گذشت و از شلیک خمپاره خبری نشد. پیش آنها رفتم و جریان را پرسیدم، گفتند سوزن خمپاره عمل نمیکند. توفیق هم خود را به موش مردگی زده بود و چیزی نمی گفت. این در حالی بود که خمپاره انداز را قبلاً آزمایش کرده بودیم. بار دوم جریان گرفتن پایگاه ربط - قولتی بود که او همراه استاد عبدالله (که بعدها جانباخت) قرار بود پایگاه را بزنند و واحد دیگری حمله را آغاز کنند. در این جبهه ابراهیم مینه شه م، عبدالله مهدی، احمد خورشیدی، من و تعدادی دیگر (اسامی را بخاطر ندارم) حضور داشتند. باز هم از شلیک توپ خبری نشد. فاصله زیادی را طی کردم و خود را به محل استقرار توپ رساندم. از استاد عبدالله سؤال کردم و او گفت سوزن عمل نمیکند. آنرا باز کردم و شکی نکردم که عمداً به نحوی از کار انداخته شده بود. از انجائی که میدانستم استاد عبدالله از کادرهای با سابقه و خوشنام کومه له در منطقه بود؛ مشکوکیت من نسبت به توفیق، بیشتر شد.

من این دو مورد را چه همان زمان با مسئولین سردشت و چه بعدها با ک. م در میان گذاشتم اما کماکان توفیق مورد اعتماد مسئولین سردشت و ک. م بود. شاهد های زنده دیگری هستند که در آنزمان که توفیق در واحد آماده و یا حفاظت از ک. م بوده اند، بارها با ک. م و شخص صدیق. ک در زمینه حرکات مشکوک توفیق صحبت کرده اند، اما او کماکان به کار خود ادامه داده است. به جرأت میتوانم ادعا کنم که توفیق از نظر تعدادی از اعضای ک. م، در حد یک کادر برجسته کومه له بود.

[* یک نکته قابل توجه این بود که تعدادی از رفقای ما که خود را اگر نگوییم کمونیست اما چپ میدانستند، در این دوران، جلوی اسم مستعارشان، ملا الصاق شده بود. اما چرا ملا ؟]

در همان حوالی روستاها مشغول کار و فعالیت بودم که یکنفر را در آن منطقه بازداشت کردیم. او پاسدار و زندانی حزب دمکرات بود که از زندان آنها فرار کرده بود. ما او را تحویل رفقای سردشت دادیم. چند ساعتی گذشت و من بواسطه کاری نزد آنها رفتم. سراغ زندانی را گرفتم. گفتند فواد عرب و حه مه سوور او را همراه خود به آنطرف روستا برده اند. پیش آنها رفتم. دیدم که دو نفری به جان این اسیر افتاده، او را میزنند. تحمل این صحنه برایم مشکل بود. گفتم دست بردارید، قرار ما این نبود کسی را شکنجه کنیم. الان ماههاست مردم علیه زندان شاه و شکنجه، فریادشان به آسمان رسیده و شما دارید این عمل زشت را تکرار میکنید. آنها ادامه ندادند و من در جلسه ای مسئله را با دیگر رفقا در میان گذاشتم و توانستم اکثر آنها را علیه این عمل نا صحیح، همراه خود کنم. چند روز بعد ابراهیم عزیزاده با چند تن دیگر به آنجا آمدند و زندانی را با خود بردند که بعدها این زندانی توسط دکتر جعفر، با دو نفر از رفقای ما (برادر عبدالله بابان و یکنفر مهابادی) معاوضه شد. نه اینکه من از آگاهی بالائی برخوردار بوده باشم، مسئله برای من بیزاریم بود از شکنجه و این به میزان سوادم ربطی نداشت. بعدها شنیدیم که این شخص در مصاحبه های تبلیغاتی اش، به این ادیت و آزارها اشاره کرده بود.

بدنبال سازماندهی ها، صدیق ک و چند نفر دیگر از جمله حسن شعبانی، به کامیاران رفتند و من و حه مه سوور و بعدها کریم نقده، باضافه چند نفر دیگر در اطراف سردشت ماندیم. تصمیم براین شد که به "هه لوی" انتقال پیدا کنیم. فرماندهی به عهده حه مه سوور بود. مقر نه چندان بزرگی در هه لوی بود که در این زمان احمد خورشیدی، فواد عرب و بهرام در آنجا بودند. یک دسته پیشمرگ محلی هم به فرماندهی علی سردشتی که گویا معلم بود، مستقر بودند. ما چند اسلحه نیمه سنگین از قبیل خمپاره و کالیبر 69 و ... داشتیم. که از مردم منطقه برای نگهداری و انبار آنها کمک می گرفتیم. مهمتر از این، کمکهای تدارکاتی این مردم بود که هیچگاه آنرا فراموش نمیکنم. حزب دمکرات هم در آن نزدیکی ها پایگاه نظامی و سلاح و مهمات زیادی در اختیار داشتند که از شهر خارج کرده بودند.

فرمان جنایتکارانه خمینی مبنی بر حمله به شهرهای کردستان و از جمله سردشت صادر شده بود که نیروهای نظامی خیلی زیادی از رضائیه و قزوین به سردشت اعزام شدند. ما میبایست خود را برای مقابله آماده میکردیم. فواد عرب فرماندهی را بعهده گرفت. من تحت فرماندهی فواد بودم. نیروهای دیگری از رفقای ما در نزدیکی شهر مستقر بودند که فکر میکنم علی عبدالله مسئول این نیروها بود. کل نیروی زیر فرماندهی فواد 20 تا 25 نفر بود. او به سرعت با نیروهای حزب دمکرات تماس گرفت تا در حد امکان هماهنگ عمل کنیم. ما، در بلندی هائی مستقر بودیم که مسلط بود بر یک پل ستراتیژیک. یعنی عبور این نیروها از این پل میتواندست معادله را به نفع آنها برهم بزند. نیروهای دمکرات کمی آنطرفتر ما مستقر شدند که به سلاحهای خوبی مجهز اما به لحاظ نفرات تقریبا در همان میزانی بودند که ما بودیم. به ابتکار فواد ما سنگر نسبتا بزرگی کشیدیم و آنرا با تنه درختهای بزرگ و سپس خاک پوشانیدیم. فواد هر کدام از ما را برای استفاده و تیراندازی با سلاحی مشخص کرد که وظیفه من و خود او شلیک با خمپاره انداز و لاله حه مه هم کالیبر 69 و الا آخر. لاله حه مه جوانی بود خوش قیافه که گویا دانشجو بود و دانشگاه را رها کرده بود. در

نگاه اول او جوانی دست و پا چلفتی بنظر میآمد اما بسیار باهوش و زرنگ بود. کمتر حرف میزد اما در عمل، جوانی کارآمد و دقیق. متاسفانه او سالها بعد در درگیری با نیروهای رژیم جانباخت.

لشکر کشی که آغاز شد، فواد عرب شخصا، بوسیله مواد منقجره و امکانات کمی که در اختیارمان بود، پلی را که قبلا به آن اشاره کردم، منفجر کرد. این پل بسیار محکم و نسبتا طولانی بود. او در این کار تخصص خوبی داشت. بالاخره ارتش در آنسوی پل مستقر شد و در تیر رس کالیبر 69 بود. لاله حه مه مدام آنها زیر آتش میگرفت و من و فواد با پرتاب خمپاره، آتش را تقویت میکردیم. هواپیماهای جنگی و هلیکوپتر نیز برفراز مواضع ما به پرواز درآمدند که یکی از هلیکوپترهایشان توسط آتش لاله حه سقوط کرد. او همچنانکه گفتم از دقت عمل بالائی برخوردار بود.

یکبار هم در فرصتی که پیدا کرده بودیم، در جایی که فکر میکردیم دیده نمیشویم، چند نفری بگرد آتش جمع بودیم و مشغول چای خوردن شدیم. دو فروند فانتوم در آسمان ظاهر شد. بطرف کوههای اطراف در پرواز بودند و از چشم ما ناپدید شدند. من گفتم باید پراکنده شویم، حدس میزنم برگردند و احتمالا ما را هدف بگیرند. خوشبختانه قبول کردند و فانتوم ها بازگشتند و دقیقا جای قبلی ما را زیر آتش گرفتند. دو هفته ای گذشت و ما روزمره به آتشباری ادامه دادیم. فواد در این فاصله به مأموریتی اعزام شد. خمپاره ها را به من سپرد چون مطمئن شده بود که بخوبی از عهده آنها برمیامدم اما حقیقتا از روی زاویه و گراد، خمپاره پرتاب نمیکردم. در میان ما شخصی بود باسم مام ابراهیم خریله. انسان با تجربه، زرنگ و کار کشته ای بود که مدتی نیز همرزم ملا آواره بود. از مام برایم خواهش کردم که برود و به نیروهای ارتش تا حدی نزدیک بشود که اصابت گلوله های خمپاره به مواضع آنها را ببیند. بی سیمی هم همراه داشت. او قرار بود فقط به من بگوید صد متر به راست، چپ و... او کارش را دقیق و بدرستی انجام میداد و ما میتوانستیم تمامی گلوله ها را به هدف بزنیم. از آنطرف هم حزب دمکرات با انواع سلاحها، دشمن را میزدند. این جنگ روزها طول کشید که روزهای آخر متوجه شدیم که از هلیکوپترها خبری نیست و از محل اصلی استقرارشان هم صدائی بلند نمیشود. ما از بلندیها پائین رفتیم که اوضاع را از نزدیک ببینیم. متوجه شدیم که آنها محل را ترک و عقب نشینی کرده و حتی تجهیزات نظامی و اجسادشان را بجا گذاشته اند.

بیشتر از یکسال گذشت و من کماکان بطور ثابت در اطراف سردشت بودم و از آنجا به مأموریتهای مختلف اعزام میشدم. اگر چه ممکن است ترتیب زمانی رعایت نشود اما سعی میکنم به چند مورد آن اشاره کنم.

از بانه خبر رسید که قرار است یک ستون نظامی به این شهر برود. به من مأموریت داده شد که بانه بروم و در آنجا با محمد شافعی تماس بگیرم. من رفتم و او را ملاقات کردم. گفت قرار است ستون از جاده اصلی عبور و خود را به شهر برساند. قرار شد من، حه مه جول و جوان دیگری که بانه ای بود، به شناسائی جاده و اطراف آن برویم. شناسائی را انجام دادیم و از بلندی ها که پائین میامدیم، دیدیم چند ماشین نظامی که از دور دیده میشدند، در حال حرکت هستند. ما سه نفر بودیم، میدانستیم که آنطرفتر چند نفر از افراد شیخ جلال حسینی و حزب دمکرات حضور دارند. فورا با آنها هماهنگ کردیم که سنگر بگیریم. در مجموع تعداد ما به هفت، هشت نفری رسید. چاره ای جز درگیری نبود چون موقعیت طوری نبود که خود را از دید آنان مخفی کنیم. بهر حال به محض

نزدیک شدن اولین خودروها، ما آنها را زیر آتش گرفتیم. گویا گروه شناسایی بودند که بسرعت توانستیم آنها را درهم بشکنیم. تعدادی اسیر و مقدار زیادی سلاحهای مختلف به دست ما افتاد. ما با اسرا و سلاحها از منطقه درگیری دور میشدیم که چند هلیکوپتر برفراز منطقه ظاهر شدند. بیسیم ما روشن بود و می شنیدیم که مرکز فرماندهی به خلبان فرمان میداد که ما را بزند. خلبان جواب میداد که چند نفر خودی همراه آنهاست و فرمانده باز اصرار داشت که شلیک کنند. اسرا هم صدای بیسیم و این جر و بحث آنها را می شنیدند. یکی از اسرا که بنظر میرسید مکتبی و خشک مغز است، پای در یک کفش، از ما میخواست او را بکشیم و ما اعتنائی نمیکردیم. به روستائی رسیدیم که مقر حزب دمکرات در آنجا بود. اسرا را به مقر بردند. به روستا که رسیدیم، فاصله ما با افراد حزب دمکرات و اسرا که جلوتر از ما در حرکت بودند، بیشتر شد. با کمی تأخیر به مقر حزب رسیدیم. سراغ اسرا را گرفتیم و آنها اظهار کردند که ما اسیرها را نزد خود نگه میداریم. طی جر و بحث تندی، ما موفق شدیم اسرا را از آنها بگیریم.

حال میبایست خمپاره انداز را که در بلندیهای آنطرف جاده مستقر کرده بودیم، پائین بیاوریم. اگر چند نفری میرفتیم، ممکن بود شناسائی شده و گیر بیافتیم. من سه بار و در سه نوبت به محل رفتم و قسمتهای مختلف خمپاره انداز را پائین آوردم. فقط تشتک خمپاره انداز در حدود 60 کیلو وزن داشت که سوار پشتم شد و آن مسیر را طی کرد و دیگر قسمتهای آن بجای خود. خیلی خسته بودم که در این هنگام، پیامی دریافت کردم که میبایست به سردشت برگردم. حسابی گرسنه هم بودم. در آن چند روز بجز نان خشک چیزی نخورده بودم. حقیقتاً حتی یک ریال پول هم در اختیار نداشتم که در این مسیرها چیزی برای رفع گرسنگی بگیرم. کسی هم تا آن زمان از من نپرسیده بود که پولی همراه هست یا نه. به مقر که رسیدم کاک شعیب از قبل مطلع بود که من در راه هستم، سهم غذای مرا نگهداشته بود. به مقر که رسیدم میبایست چیزی بخورم و شعیب غذا را که در واقع از روز قبل کنار گذاشته بود، برایم آورد. دیدم عده ای از پیشمرگه های حاضر در مقر شروع به اعتراض کردند که چرا به من غذای بهتر میدهند. من هاج و واج مانده بودم و نمیدانستم چه خبر است. چراکه در چگونگی کیفیت غذای آنها، مقدار آن و ... دخالتی نداشتم. فقط توانستم غذا را بجا بگذارم و مقر را ترک کنم. اما همراه یکنفر دیگر کنار رودخانه رفتیم و چند تائی ماهی گرفتیم و این ماجرا به خیر و خوشی برگزار شد.

مدتی گذشت و من در مقر هه لوی بودم. حه مه سوور برای مدتی در آن منطقه فعالیت نمیکرد، بخاطر ندارم کجا بود. بعد از مدتی نزد ما بازگشت و قرار شد با هم به بانه برویم. اتوموبیلی با خود آورده بود. در این زمان ارتش در پادگان مستقر بود اما اطراف شهر را پیشمرگان و مردم مسلح کنترل میکردند و کومه له در بانه مقر خود را داشت. با رفقایمان در اطراف شهر برخورد کردیم. برنامه این بود که از طرفی ما پادگان را زیر آتش خمپار بگیریم و نیروهای کومه له در شهر، به پادگان حمله کنند. بعد از شناسائی، ما نقطه ای در انتهای گردنه خان را که از آنجا میشد شهر را دید، انتخاب کردیم و حه مه سوور همراه رفقای بانه به مقر رفت. کم کم موقع عملیات فرا رسید و بوسیله بیسیم از شهر اطلاع دادند که ما آماده ایم، شما هم کار را شروع کنید. اولین شلیک ام به حوالی ورودی پادگان خورده بود. زاویه را با راهنمایی بیسیم تغیر دادم (طبق معمول، با شنیدن به راست، چپ و ... نه از طریق زاویه یاب و ...). نظامیان درون پادگان در زاغه و یا تونلی چادر زده بودند که میبایست آن محدوده را زیر آتش میگرفتیم. از فواد عرب یاد گرفته بودم که در پرتاب خمپار

نباید به دشمن مجال فرار و یا تحرک داد و من هم از این تجربه استفاده کردم. من داخل پادگان را میدیدم و دیدم که بعد از آن، ماشینهای ارتشی از هر طرف بطور نامنظم از اینسو به آنسو بحرکت درآمدند. کمی آنطرفتر حزب دمکرات چند گلوله ای را به سمت پادگان اما فرود در قسمتی از شهر، پرتاب کردند. فوراً خود را به آنها رساندم و خواهش کردم که ادامه ندهند. مسئول آنها قبول کرد و از من خواستند که خمپاره را برایشان تنظیم کنم که فرصت اینکار را نداشتم. روز بعد به وعده ام عمل کردم و به کمک آنها رفتم. از طرف دیگر، همزمان رفقای ما در شهر به پادگان حمله کردند و بخش زیادی از پادگان را زیر کنترل میگیرند. بعدها از خود رفقا شنیدم رو در رونی در پادگان چنان بود که کار به دست به یقه شدن میکشد. تحلیل این مسئله کار امروز من نیست اما در آنموقع گفتند که، نبود تجربه و فرماندهی صحیح باعث عقب نشینی رفقا میگردد که تنها همراه چند اسیر و مقداری سلاح و مهمات، جنگ را در همان حد خاتمه میدهند در حالی که میشد پادگان را کاملاً گرفت. روز بعد هلیکوپتر وارد عمل شد و منطقه استقرار خمپاره را زیر آتش گرفت که ما دیگر آن محل را ترک کرده بودیم.

حدود 5 تا 6 شب پی در پی به خمپاره باران پادگان ادامه دادیم. روزها نیز آنها مرتب اطراف شهر را با هلیکوپتر و فانتوم میزدند. روزهای آخر بود که در آن منطقه بودم که دیدیم هلیکوپتر "آریه با" را شدیداً زیر آتش گرفته. بعد از آتش پی در پی، یکی از هلیکوپترها اقدام به پیاده کردن نیرو نمود. پیشمرگان کومه له، چریکهای فدائی و حزب دمکرات از قبل در اطراف این کوه مستقر شده بودند. نیروی پیاده شده، بجز فرمانده آنها که بدست رفقای ما اسیر شد، بقیه تار و مار شدند. بعدها این فرمانده به زندان مرکزی فرستاده شد.

در همان روزها اطلاع یافتیم که یک ستون نظامی از سقز به طرف بانه در حال حرکت است. این ستون شامل واحدهای بزرگی بود که از شیراز و قزوین اعزام شده بودند. ما بلافاصله خمپاره انداز را در مکانی مسلط به جاده گردنه خان مستقر کردیم. شب را در محل خمپاره انداز به روز بردیم. به محض روشن شدن هوا هلیکوپترها در آسمان ظاهر شدند و تمامی اطراف گردنه را تا نزدیکیهای شهر، شخم زدند. کم کم ستون به گردنه رسید. افراد حزب و همچنین افراد شیخ جلال و سازمان چریکها در جاهای مناسب موضع گرفته بودند. حقیقتاً آنها افراد جسور و زرنگی بودند. کومه له با تاخیر، بعداً به محل درگیری رسید. پیشمرگه ها صبر کردند تا بخش اصلی ستون که فرماندهی هم شامل آن بود، به محل کمین برسد. ستون چنان غافلگیر و تار و مار شد که سگ صاحبش را نمیشناخت. صحنه های عجیب و غیر قابل توصیفی بود. دریغ از یک دوربین فیلمبرداری. فقط یکنفر همراه من بود که بیسیمی همراه داشت. با پیشمرگه های کومه له تماس گرفت و پرسید کجا هستند و چرا در این درگیری حاضر نشده اند. بالاخره با تاخیری زمانی، در حالی رسیدند که بخش عمده ستون درهم شکسته بود و بخش دیگر در حال عقب نشینی بودند. حدوداً ده، دوازده تانک از آنها بجا مانده بود که یکی از آنها به کومه له رسید. یکی از فرماندهان این ستون و تعداد زیادی از نفرات او، به اسارت ما درآمدند. روز بعد تمامی تانکهای بدست آمده توسط هلیکوپتر منهدم شدند بجز تانکی که به دست ما افتاده بود، که توانستیم آنرا به گوره مه ر انتقال دهیم. تلفات جانی این ستون واقعاً غیر قابل تصور بود، بماند چه میزان خودرو سوخته از آنها بجا مانده بود. بعد از عملیات نان و خوراک از طرف مردم سرازیر شد که واقعاً بجا بود، چرا که ساعتها بود اکثراً چیزی نخورده بودند.

بعد از یکی دو روز، من و حه مه سوور از طریق جاده مریوان به سنندج رفتیم که آنهم مشکلات و سختی های خود را داشت. در سنندج او دنبال کارهای خود رفت و منم به خانه رفتم که مادرم را ببینم که مدت زیادی بود او را ندیده بودم. یکی دو ساعت پیش مادر ماندم و به مقر کومه له رفتم و در آنجا رفقای زیادی را از جمله کاک شوان و یوسف اردلان و ... را دیدم. در مقر با عبدالله هوشیاریان و چند نفر دیگر به خانه عمویم رفتیم. نهار را در آنجا ماندیم و در حضورعمو، به عبدالله گفتم ایشان انسان ثروتمندی است و چنانچه به کمک نیازی بود از او کمک بخواهید. عمو اصلاً از این حرفها خوشش نیامد اما به روی خود نیاورد. (این آخرین دیدار من با عمویم بود. خاطرات تلخ من از او، آنطور که پیشتر به آنها اشاره کرده ام و رفتار تلافی جویانه ام نسبت به این مرد در آن زمان چیزی نبود که از آنها اجتناب کرد. ما در واقع با یک جامعه سالم و قانونمند روبرو نبودیم. اگر چنین بود شاید وضع به ترتیب دیگری و به روال دیگری پیش میرفت. بنابراین در حال وضع کنونی و با فکر امروزم فقط در آرزوی این هستم که آیندگان ما با چنین تجاربی روبرو نشوند و تفاهم، دیالوگ و احترام متقابل جای دشمنی و خشونت را پرکند.)

چند روزی از ماندم در سنندج گذشت، صدیق ک گفت همراه من بیا به منطقه کامیاران برویم، مدتی در آنجا با هم کار خواهیم کرد. قبول کردم و به روستای "که وانه" رفتیم. در آنجا بیشتر با خانواده عه به که وانه ای بودیم. کیهان فرزند، جلال پنجوینی، زنده یاد سید خالد رحمتی، یدی متی پور، عبه یمینان، عبه که وه و ... هم آنجا بودند. در این منطقه چند بار با ستونهایی که از کامیان می آمدند درگیر شدیم. در یکی از این موارد، نیروهای رژیم کاملاً به نزدیکیهای روستا رسیده بودند که ما با ضد حمله آنها را تا کامیاران عقب راندیم. در این حول و حوش بود که اطلاع یافتیم قرار است دوباره حمله کنند. با چریکها و مخصوصاً یکی از آنها با اسم بهرام هماهنگ کردیم که به محض دیدن اولین تانک، آنرا با کالیبر 57 بزند و ما نیز در بلندیهایی اطراف زیر آتش بگیریم. تازه به بلندهای اطراف جاده رسیده بودیم که اتشباری دشمن شروع شد. خواهر زاده صدیق. ک (زنده یاد داریوش رضائی) که چند متر آنطرفتر سنگر من بود. از او خواستم سرش را بدزد که او را نبینند. در همین زمان او مورد اصابت گلوله قرار گرفت و متأسفانه بعد از دقایقی جان باخت.

صحنه ای در این منطقه توسط عبه یمینان خلق شد که آنرا هرگز فراموش نمیکنم. یکروز نگهبانی جاده به عهده حزب دمکرات بود که فرد نگهبان غفلت کرده بود. مردم روستا سراسیمه آمدند و گفتند کجائید ستون از که وانه هم عبور کرد. عبه تعدادی را در دو طرف جاده مستقر میکند و به سرعت خود را با برگ گیاه و ... استتار میکند و خود را به خودرو فرماندهی میرساند و سلاح اش را رو به او میگیرد. از فرمانده میخواهد که فرمان عقب گرد بدهد. فرمانده گفته بود ما توافق کرده ایم که به سنندج برویم. او میگوید من توافق سرم نمیشود، یا برمیگردید و یا همه را نابود میکنیم. نتیجه اینکه فرمانده ناچار میشود ستون را به کرمانشاه باز گرداند. ما پای پیاده دنبال این ستون رفتیم تا آنها را به کامیاران برگردانیم. این قضیه گذشت تا یکروز که از ماموریتی برمیگشتم. به که وانه که رسیدم مادر عبه گفت جلیل خوب شد آمدی برو بداد این بیچاره ها برس. عبه و ...، چند نفر از افراد مظنون به همکاری با سپاه را بازداشت کرده و مشغول کتک کاری آنها هستند. بلافاصله به زیر زمین رفتم. دیدم راست میگوید. گفتم دوستان عزیز! و شما عبه جان، اینها هر کاری کرده اند ما حق کتک کاری آنها را نداریم، مادرت هم با این کار شما مخالف است. شما میتوانید در انظار مردم خطاهای آنها را فاش کنید اما این شیوه ای را که در پیش گرفته اید غلط

است. خوشبختانه قبول کردند و دست برداشتند. به دنبال آن، مادر عبه از این کار من خوشحال شد. او زن بسیار فهیم و محترمی بود. و چه زیبنده است و اغراق نیست اگر بگویم، تمامی این خانواده؛ دار و ندار و هستی شان را آگاهانه، فدای انقلاب و مردم محروم کردند.

بعد از مدتی ماندن در این منطقه، به سنج رفتیم و از آنجا به هه لوی بازگشتم. از آنجا برای ماموریتی به ربط و مهاباد اعزام شدم که ضمن انجام ماموریت، با عده ای از رفقای مهابادی آشنا شدم و سپس به روستاهای اطراف سردشت باز گشتم.

داخل روستای هه لوی با چند نفر در حال گفتگو بودم که پیامی را مبنی بر رفتنم به ماموریتی به شهر سقز دریافت کردم. من و یکنفر دیگر که اسمش را بخاطر نمیآورم، خود را آماده رفتن کردیم. خمپاره و چند گلوله را سوار چهارپائی کردیم و راه افتادیم و مسیر هه لوی- سقز را روستا به روستا، پیاده طی کردیم و بالاخره به سقز رسیدیم.

در سقز تعدادی از رفقا از جمله معتصم طاطائی، رحمان غلامی و ... را ملاقات کردیم. آنها قرار بود محل انجام عملیات را به ما نشان داده و اطلاعات و همکاری لازم را بما بدهند. برای شروع کار همراه زنده یاد عمر فیضی (از کادرهای سرشناس و برجسته سقز، که بعدها در زندان رژیم اسلامی اعدام شد)، به طرف روستائی در نزدیکی پادگان رفتیم. اتفاقاً در آنروز پاسدارها در روستا پخش شده بودند و ما میدانستیم قبل از تاریکی، روستا را ترک خواهند کرد بنا براین در خارج روستا منتظر ماندیم تا آنها روستا را ترک کنند. با رفتن آنها، ما وارد روستا شدیم. پذیرائی گرمی از ما شد. کم کم کارمان را آغاز و شناسائی لازم را بعمل آوردیم. سرانجام نقطه ای را که از آنجا میشد قسمتهای مختلف پادگان را دید، برای استقرار خمپاره انداز تعیین کردیم. در شناسائی متوجه شدیم که چند هلیکوپتر در محوطه ای باز در پادگان، قرار گرفته اند. هوا تاریک و روشن و طوری بود که میشد با دوربین پادگان را نگاه کرد. قبل از تاریکی، من اولین گلوله را شلیک کردم که به ورودی پادگان که جبهه نامیده میشود، اصابت کرد که موجب خرابی بناهای کوچک آن دور و بر شد. دلیل انتخاب این موقع از روز بخاطر این بود که تخمین زده بودیم احتمال پرواز هلیکوپتر کمتر است. دومین گلوله را به سمت هلیکوپترها روانه کردم که بعد از لحظاتی فقط یکی از آنها به پرواز درآمد. سومین گلوله را هم به همانجا زدم. فکر کردیم که احتمال محاصره و یا تلافی جوئی زیاد است، دیگر ادامه ندادیم. خمپاره انداز را برداشتیم و از آنجا دور شدیم و روز بعد به طرف بوکان حرکت کردیم. قبل از رفتن به بوکان ما شاهد یک ستون نظامی عظیمی بودیم که منطقه عملیات ما را محاصره کرده بودند. بوکان در این زمان هنوز در زیر کنترل نیروهای مردمی و احزاب سیاسی بود. مردم شهر، روز بعد شاهد جابجائی لاشه هلیکوپترها بودند. ماموریت من باین ترتیب به اتمام رسید و به طرف مقر مرکزی رفقای رهبری روانه شدم که کمی بعد از آن مقر آنها هم به روستائی بنام آجیکند در اطراف بوکان انتقال یافته بود اما زندان مرکزی در روستای "آغه لان" در اطراف سردشت باقی ماند.

من کماکان در اطراف سردشت بودم که به ماموریتی به مهاباد رفتیم که در آنجا محسن رحیمی را ملاقات کنم و بخاطر ندارم که ماموریتم چه بود. سر و وضع بسیار عجیب و غریبی داشتم. لباسهایم نه مثل پیشمرگه بود و نه مردم عادی. در مهاباد کسی را نمیشناختم، از آشنایان، علی کریمی اولین کسی بود که با او برخورد کردم. از سر و وضع تعجب کرد، مرا بخانه برد و بعد از مدتها دوشی

گرفتم و لباس مناسبی برایم تهیه کردند و یکی دو روز دیگر به همان ترتیب از محبت‌های آنها به‌رمند شدم. بعد از آن به سردشت رفتم که آنجا با زنده یاد سلیمان رحیمی و جمع دیگری آشنا شدم. در مقر سردشت ماندم تا اینکه بر سر یک مورد اجتماعی، اختلافی بین ما و حزب دمکرات پیش آمد که در زیر توضیح میدهم.

قبلاً اشاره کردم حزب دمکرات در نزدیکیهای مقر ما، پایگاه داشت. یکی از پیشمرگه‌های آنها گویا به ماموریت فرستاده میشود و همسر او حامله بوده. بعد از وضع حمل؛ یکی از هواداران حزب، این زن را میرباید (این کار او در کردی به "ره دو خستن" مشهور است. بر اساس این فرهنگ که مخصوص این منطقه است، مرد، زن یا دختر دلخواهش را می‌رباید و به منطقه دیگری فرار میکنند و باین ترتیب او را به همسری خود در می‌آورند. در این مورد هم قرار نیست از کسی اجازه ای گرفته بشود). خانواده زن از این مسئله ناراحت بودند و به ما مراجعه کردند که قضیه را پیگیری کنیم. در این هنگام دکتر رحیمی، یکی از مسئولین ناحیه سردشت که پزشک بود در مقر هه لوی حضور داشت. ما، در مقر با همدیگر به مشورت نشستیم و مسئله را با مردم نیز در میان گذاشتیم. مجموعاً به این نتیجه رسیدیم که ابتدا جمعی از مردم را به مقر حزب دمکرات بفرستیم که جریان را پیگیری کنند و این کار را انجام دادیم. آنها در گفتگوهایشان با مسئولین، اشاره کرده بودند که این کار صحیح نیست و پیشمرگه‌ها باید امنیت خانوادگی شان محفوظ باشد. مسئولین حزب قبول نکرده بودند و در جواب می‌گویند این مسئله ایست مربوط به ما، و خود آنرا حل و فصل خواهیم کرد. ما تصمیم گرفتیم شخصا به حزب مراجعه و به هر ترتیبی شده مسئله را به سمت راه حلی درست، هدایت کنیم. احتمال درگیری را هم پیش بینی کرده بودیم. ملا عبدالله رستگار مسئول آنزمان مقر حزب بود. ما به مسئولین گفتیم که تا بازگشت این خانم به خانه اش اینجا را ترک نمیکنیم. آنها زن را به مقر آوردند و در حضور ما از او سؤال شد آیا خود او نیز با این جریان و یا اتفاق موافق بوده است یا نه. زن جواب داد کاملاً تحت زور و فشار بوده ام. بالاخره ما موفق شدیم زن را همراه مرد خاطی به مقر کومه له آوردیم. زن دنبال زندگی اش رفت و مرد را به عنوان بازداشتی به مهاباد فرستادیم. مرد بعد از مدتی آزاد و توسط رفقایمان به هه لوی آورده میشود. در مدت بازداشتی اش در مهاباد، آنقدر کتک خورده بود که تمامی بدنش کبود شده بود. دکتر بعد از دلجویی فراوان از او، وی را روانه خانه اش کرد.

اوضاع در شهرها و روستاهای کردستان، روز به روز بیشتر به سمت میلیتاریزه شدن میرفت. همزمان کومه له نیروئی را به دور خود گرد آورده بود که میبایست به فکر سازماندهی و سرو سامان دادن آنها میبود. نیروهائی که آموزش نظامی دیده بودند بتدریج روانه نقاط مختلف شده بودند. من کماکان در "دول ماران" در اطراف آجیکند مانده بودم. در این زمان بدنم دچار خارش مداوم و آزار دهنده شده بود. این علایم گویا ابتدای ابتلا به بیماری تیفوس بود. این بیماری بر اثر عدم نظافت و بهداشت، از طریق شپش، به انسان منتقل می شود. بهرحال من با شستشوی چند بار در روز و ضدعفونی کردن بدنم توانستم از دست بیماری رهائی بیابم.

مدتی گذشت و قرار شد با حه مه سوور به اطراف سنندج برویم. ابتدا به بانه و مریوان و بالاخره از آنجا به اطراف سنندج رفتیم. زمانی که ما به آنجا رسیدیم، سازمانها و احزاب سیاسی، شهر را ترک کرده و در روستاهای مختلف اطراف مستقر شده بودند. در واقع ماموریت ما این بود که ترتیبی بدهیم و یا نیروئی را سازمان بدهیم که بتوانیم پولهای بانک ملی سنندج را خارج کنیم. اما

از حرفها و بحثهای رفقای حاضر در آنجا چنین بر می آمد که کومه له خود از بانکها حفاظت کرده تا کسی به آنها تعرض نکند! در منطقه، دوستان و رفقای زیادی را دیدم که مدتها بود از آنها دور بودم. جای خالی عزیزانی چون فواد عرب، حمید فرشچی، امین سوور و خلیهای دیگر برایم دردناک بود. در آنجا با ماجراهایی که بر سر شهر آمده بود بیشتر آشنا شدم. داستانها از مقاومت مردم، تلفات جانی و مالی آنها بازگو میشد که در جا خشکم زده بود.

نیروهای موجود هنوز از سازماندهی خاصی برخوردار نبود. در جلسه ای توانستیم سازماندهی مختصری برای زدن فرودگاه، جانی که خلخالی چه انسانهای والائی را به گلوله بسته بود، طرح ریزی کردیم. ابتدا با عبدالله بابان راهی شناسائی شدیم. موقعیت فرودگاه را مانند کف دست میشناختیم اما حالا مسئله بر سر خمپاره باران و سنجیدن آن عملیات بود. روی قلعه حسن آباد با دوربین خوب موقعیت را بررسی کردیم و محل دیدبانی را مشخص نمودیم. هنگام بازگشت در جلسه دیگری این عملیات توسط ساعد و زندوست لغو شد. دلیل او هم این بود که ممکن است با اینکار، مردم شهر تاوان آنها بپردازند و مورد آزار و کشتار بیشتری قرار بگیرند. بحث زدن پادگان هم شد اما آنها بجائی نرسید.

مدتی گذشت و قرار شد همراه چند نفر دیگر به مریوان برویم و در آنجا در طرح مصادره بانکی شرکت کنیم. به مقر مریوان که رسیدیم، کومه له، چریکهای فدائی و حزب دمکرات بصورت هماهنگ بانک را مصادره کرده بودند و ما پولها را که بیشتر از یک میلیون و نیم (تومان) بود همراه خود آوردیم و تحویل ساعد دادیم.

یکی دو روز بعد، با حه مه سوور و چند نفر دیگر به اطراف سقز و روستائی بنام "ترجان" رفتیم. من در آنجا متوجه تحرکات و جنب و جوش زیادی بودم اما نمیدانستم چه خبر است. از جاهای مختلف پیشمرگ آمده بود و کم کم معلوم شد که قرار است کنگره دوم کومه له تشکیل بشود. من مسئول مقر شدم اما بدون شرح و بدون توضیح اینکه من قرار است چه کارهایی بکنم و یا نکنم. در کمال تعجب بمن اعلام شد که برای کنگره دعوت هستم. به کنگره رفتم، رفقای را از قبل میشناختم که از شهرهای مختلف کردستان و شهرهای دیگر ایران، از جمله تهران آمده بودند. امین رنجبر، مظفرکمانگر، زنده یاد خالد باباجان، طیب عباسی و زنده یاد دکتر سهراب (دکتر سعید یزدیان) و ... را دیدم. بدلیل اینکه من نماینده کسی و یا جانی نبودم، حالت مهمان داشتم. در جلسات برای اولین بار متوجه بحثهایی شدم از قبیل دیدگاه یک و دیدگاه دو. قبلا هم اشاره کرده ام که تا آنزمان، لااقل تا آنجا که به من برمیگشت، اصلا خبری از جلسه سیاسی و ... نبود. زنده یاد نوروز گنجی در اورامان فعالیت میکرد و نامه ای به کنگره فرستاده بود که قرائت شد. تا آنجا که بیاد دارم نوشته بود که جامعه ایران هنوز از ارباب رعیتی عبور نکرده و مسئله طبقة کارگر منتفی است. حقیقتا من جزئیات بحثها را بخاطر ندارم و بخشا هم به این مربوط میشود که پیش از کنگره از هیچ پیش زمینه ای برخوردار نبودم. در مجموع فضای جلسات در دست ابراهیم علیزاده، عبدالله مهتدی و بعضا ساعد قرار گرفته بود و جای خالی کاک فواد، محمد حسین کریمی، سید حسین و خلیهای دیگر، بوضوح حس می شد. کنگره کارش را پایان داد و بعد از برگزاری جلسات کوچکتری در کنار آن، هر کسی به محل فعالیت خود باز گشت.

دوسه ماهی در اطراف سقز ماندیم و مقر اصلی کمیته مرکزی به آجیکند انتقال یافت. من مسئول مقر بودم و شخص دیگری مسئولیت سیاسی آن را بعهده داشت. شیخ عزالدین هم در آن نزدیکیها مقری برپا کرد و ما مرتباً در تماس و هماهنگی با او بودیم. مسئولیت من سازمان دادن حفاظت از کمیته مرکزی و ارائه خدمات بود. کار افراد مقر نگهداری شبانه روزی و آشپزی برای خود و کمیته مرکزی بود و از جلسات سیاسی و ... اصلاً خبری نمیشد. در این زمان صلاح مهدی از کسانی بود که اکثراً با کمیته مرکزی در رفت و آمد بود و پیشمرگه ها در خدمت او بودند. یکبار خبر دادند که او قرار است بیاید؛ به پیشمرگه ها گفتم صلاح که وارد شد شما سرجایتان بنشینید و از برپا و بشین خودداری کنید. آنها چنین کردند و بعد از رفتنش نصیحت و انتقاد شروع شد. به عبدالله مهدی گفتم راستش ما توانائی این همه وظائف گوناگون را نداریم. شبانه روز در نگهداری و آشپزی و ... هستیم و گذشته از این اگر قرار است جلوی پای او بلند شویم، آنرا برای سایرین هم اجرا کنید. من از آنها خواستم تا محل استراحت ما را جدا کنند که کلاً از این تشریفات به دور باشیم. در تمام مدتی که پیشمرگه ها در این مقر به دادن انواع و اقسام خدمات بود، من شاهد یکبار جلسه سیاسی از طرف این کمیته مرکزی، با آنها نبودم. از همه بدتر اینکه، یکی از این روزها از شعیب خواسته بودند که نتایج کنگره را در مسجد روستا، برای مردم و پیشمرگه ها بازگو کند. او گفته بود که من اهل سخنرانی نیستم و این کار از عهده من خارج است. عبدالله مهدی باو گفته بود چرا نمیتوانی، برو و تصور کن که آنها که نشسته اند، گاو و گوسفندند. این را که شنیدم، حقیقتاً حالم بد شد.

فصل چهارم

مدت زیادی نگذشت که کمیته مرکزی کومه له مرا به جلسه ای فراخواند و در آن جلسه اعلام کردند که تصمیم بر این است که شما، ساعد و ادیب وطن دوست همراه دو نفر دیگر، بصورت کمیته ای، تشکیلات ناحیه سنندج را رهبری کنید. من از این تصمیم راضی نبودم. دلیلم را مبنی بر اینکه سواد کافی ندارم و تا کنون آموزش سیاسی خاصی هم ندیده ام، به آنها گفتم. گفتم عضو رهبری یک ناحیه باید از حداقل اطلاعات تاریخی و سیاسی کردستان، ایران و جهان برخوردار باشد. کمی از اطلاعات کمونیستی را ذخیره داشته باشد. آنها اصرار داشتند که تصمیمی است که اتخاذ شده و لازم است آنرا اجرا کنیم. قبول کردم اما در دلم کماکان ناراضی بودم. گروهی سی تا چهل نفری را آماده کردند که همراه آنها به مناطق اطراف سنندج برویم. زنده یاد فخره نوره و ایوب نبوی هم جزو این گروه بودند. فخره شناخت خوبی از مسیر و مناطقی داشت که قرار بود از آنها عبور کنیم. مسیر بسیار طولانی ای را میبایست طی میکردیم و بیشتر این مسیرها را پیاده میرفتیم. به روستائی در اطراف سقز رسیدیم و میبایست استراحت کنیم. افراد حزب دمکرات در روستا حضور داشتند و طبق معمول به تبلیغ علیه کومه له مشغول بودند و تبلیغات بچگانه ای از قبیل اینکه کمونیستها خواهر و مادر خود را ... و اینکه کومه له کافر است؛ راه انداخته بودند.

ایوب گفت جلیل تو باید جواب اینها را بدهی و چند کلمه ای راجع به اهداف و خواستههایمان برای مردم صحبت کنی. اولین بارم بود که برای یک جمع صحبت میکردم. در حین صحبتها، یکی از پیشمرگه های حزب گفت در ضمن به این سؤال هم جواب بده که خدا را قبول داری یا نه. گفتم من وارد این بحثها نمیشوم و از رنج و کار و زحمت، بهداشت، مدرسه و رفاه و خلاصه آزادی، میخواهم بگویم. از خودمختاری و ... و مبارزات مردم کردستان گفتم. گفتم شما به چه حقی از اعتقادات من

و دیگران حرف میزنید و در آن دخالت میکنید و حزبی ها کم جمع را ترک کردند و کسی از آنها در مجلس باقی نماند و همه چیز بخوبی پیش رفت.

روز بعد آماده شدیم و مسیر را ادامه دادیم تا به روستای "ته نگیسه ر" رسیدیم. به آنجا که رسیدیم، بعد از استراحت، جمعی از این گروه ما به کامیاران رفتند. کم کم کمیته کارش را شروع کرد. اعضای اصلی کمیته عبارت بودند از ساعد، ادیب و من ، فرخ کاوه و فرهاد امانتی (صلاح) نیز اعضای علی البدل بودند.

مدت زیادی نگذشت که به این نتیجه رسیدیم مقر ناحیه را به روستای "هه شه میز" انتقال دهیم. لازم است این توضیح را بدهم که پیشمرگه های کومه له و یا کسانی که خود را به این جریان متعلق میدانستند، از دو دروازه شهر خارج شده بودند. تعدادی از طریق جاده سنندج - سقز، به رهبری کاک شوان و بخشی هم از مسیر حسن آباد به سمت روستاهای موسوم به (چه م شار). واحدی که در آن قسمت شهر فعالیت و کاک شوان آن را اداره میکرد، لُق شهید سعید (لق به معنای شاخه و در اینجا به معنی شاخه نظامی است) نام گرفته بود که تا آنزمان، اگرچه جزو محدوده سنندج محسوب میشد اما مستقل از ناحیه سنندج عمل میکرد و بتدریج ارتباطات و هماهنگی هائی بین ما برقرار شد.

در روستای هه شه میز قسمتهای مختلف نظامی، انتشارات، تدارکات، زندان، درمانگاه و ... سازمان داده شد و نیز در روستاهای نزدیک هم مقرهای کوچکتر دیگری دایر کردیم. شرایط و اوضاع بسیار عجیبی بود. [حال که از زندان نام بردم، از خاطره ای ناخوشایند نمیتوانم بگذرم. چند ماه بعد از دایر کردن زندان و قسمتهای دیگر، ایوب نبوی به ناحیه آمده بود که در ادامه توضیح چرایی آنرا خواهم داد. روابط بسیار نزدیکی داشتیم. یک روز سراغ او را گرفتم، گفتند به زندان رفته است. رفتم و از رفقای زندان پرسیدم ایوب کجاست. گفتند با وریا ناظری، در مسجد از یک زندانی بازجویی میکنند. تعجب کردم، چرا که ایوب وظیفه چنین کاری را نداشت. وقتی به مسجد رفتم، با صحنه هولناکی روبرو شدم. زندانی را از سقف آویزان کرده بودند و او را میزدند. داشتم از تعجب شاخ در می آوردم. رو به ایوب کردم و گفتم آخر کجای اینکار با پرنسپها و تعهدات ما خوانائی دارد. خوشبختانه بدون جر و بحث بیشتری این عمل را متوقف کردند. ایوب رنگ باخته بود و نمیدانست چه بگوید اما اشکهای پشیمانی اش را دیدم که سرازیر شد؛ اینرا بدانجهت نمیگویم که آن خطای او را بپوشانم و یا او را تبرئه کنم. برآستی او گریه کرد و این، حقیقتی بود تلخ و دردناک.]

وضعیت بسیار آشفته ای بود. با آدم های متفاوتی روبرو می شدیم. کسانی موقتا و یا برای مدت کوتاهی شهر را ترک کرده بودند. بودند خانواده هائی که به منظور بازگرداندن فرزندانشان، دنبال آنها می آمدند و یا صرفا برای دیدار به ما مراجعه می کردند. وضع مالی و تدارکاتی بسیار بدی داشتیم. از همه مهمتر اینکه، چه مردم روستا و چه پیشمرگه ها و یا مردمی که از شهر می آمدند، مدام از ما توضیح میخواستند که چه میکنیم، به کجا میرویم و سرنوشت این جنگ به کجا میکشد. حقیقتا هم، ما جواب این سوالات را نداشتیم و در بهترین حالت با کلی گویی، خود و آنها را بیجواب میگذاشتیم. هرچند ما باعث و بانی آن وضع نبودیم اما عدم انسجام و بی برنامهگی ما غیر قابل انکار و جای تأمل بود. پیکره کومه له را انسانهای انقلابی و سرشار از صداقت و انقلابیگری تشکیل

میداد اما این به تنهایی جواب نمیداد. حقیقتا، اصلا نمیشد ما را تشکیلات نامید. در واقع میتوان گفت ما توده ای بودیم بی شکل اما انقلابی. اکثریت پیشمرگه ها فاقد آموزش نظامی بودند اما بسیاری از آنها، و در حد اکثریت این رفقا، بسرعت خود را با اوضاع دشوار و نظامی آندوره، تطبیق میدادند و صحنه های عظیمی از شجاعت، فداکاری و عشق به رهائی از ستم را آفریدند. و طبیعتا تعدادی از آدمهای غیر انقلابی و ناجور در صفوف ما جا باز کرده بودند.

اولین سازماندهی های ما تشکیل په ل موسوم به شهید جلال به فرماندهی زنده یاد خسرو رشیدیان و دو دسته عملیات شهری به فرماندهی زنده یاد صلاح (سور) و امین خان باواخان بود. البته در آنزمان کمیته نظامی شهر هم وجود داشت که با آنها درارتباط بودیم.

در این ایام، از سنندج و جاهای دیگر، کم و بیش کمکهای مختلف از جمله دارو بما میرسید. مدت زیادی از استقرار ما نگذشته بود که اضافه بر تمام مشکلاتی که با آن روبرو بودیم، با یک حادثه غم انگیز مواجه شدیم. یک نوع بیماری بین کودکان چند روستا شایع شد که باعث مرگ تعدادی از آنها گردید. به دکترمان مراجعه کردم و از او طلب کمک کردم که کاری بکند. او گفت اگر سرم غذایی به آنها داده بشود از مرگ نجات مییابند. گفتم خوب ما مقداری دارو در انبار داریم اما من نمیدانم چه هستند. گفت آنها سرم غذایی هستند و برای پیشمرگه ها نگهداشته ایم. از او خواهش کردم که از این تصمیم صرف نظر کند و کودکان را نجات بدهد چرا که مطمئن بودم حتی یک نفر پیشمرگ هم با این تصمیم دکتر موافق نبود. دکتر دست به کار شد و باین ترتیب جان کودکان دیگر را نجات دادیم. وجدانا نمیخواهم از خود انقلابی بزرگی بسازم اما با تمام بیسوادی و درس نخواندگی ام، زمانی که پای عدالت و انسانیت پیش می آمد، ضمیرم آگاه میشد و به نفع راستی و درستی، رای میدادم. این را تجارب زندگی سخت و مشقت بارم به من آموخته بود، در اینجا هم نمیتوانستم جان یک پیشمرگ را گرمی تر از یک کودک ارزش گذاری کنم. این مسئله تا حدی روابط من و دکتر را به تیرگی برده بود، اما در مقابل آن ضرورت بزرگتر از اهمیتی کمتر برخوردار بود. این را هم اضافه کنم که دکتر مزبور همراه همسرش، بسیار انسان فعال و دلسوزی بودند و خدمات بسیار ارزنده ای به مردم منطقه و پیشمرگه ها ارائه کردند.

اولین طرح عملیات ما که خود نیز در انجام شناسایی آن شرکت داشتیم، طرح تسخیر پایگاه "بوریه ر" بود که با شکست روبرو شد. ما نیروهایمان را به آنجا برده بودیم که به محض کشف شدنمان از طرف آنها، با مقاومت شدید عوامل پایگاه مواجه شدیم. و بعدها در بررسی هایمان در مورد عملیات یاد شده، متوجه این اشتباه شدیم که ما قبلا از میزان نیروی دشمن اطلاعی بدست نیاورده بودیم.

در نزدیکی فرودگاه سنندج یک شرکت دامداری واقع شده بود که ما طی طرحی به فرماندهی خسرو رشیدیان، تقریبا تمام دامها را مصادره و به منطقه خود انتقال دادیم. مسئول دامداری را هم بازداشت کردیم که بعد از چند روز به شهر بازگشت. ما این مهندس را نمیشناختیم و بازداشت او صرفا بخاطر رد گم کردن و رفع سوء ظن از او از طرف رژیم بود.

اخباری که از شهر میرسید، حاکی بود از تشدید فشار روی مردم، دستگیریهای وسیع و میلیتاریزه شدن تمامی شهر و گسترده شدن فضای رعب و وحشت. همزمان نیز پاسدارها راههای ورود و

خروج شهر را بسته و یا زیر کنترل و بازرسی قرار داشتند. بنابراین روستاهایی که ما در آن مستقر بودیم تحت محاصره اقتصادی بودند و آنها از خروج مواد خوراکی از شهر به این روستاها، جلوگیری می کردند. در تمامی این پروسه، نقش افراد مزدور محلی (جاشها) چشمگیر بود. در واقع تمامی شناسایی های افراد و در کل راهنمایی پاسداران و نقش چشم و گوش بازی کردن برای آنها، کار این مزدوران محلی بود. در چنین شرایطی نمی شد بی تفاوت بمانیم. از طرفی هم مردم از ما انتظار تحرک و فعالیتی داشتند. کمیته ناحیه هم به این مسئله واقف بود و نیاز پاسخ دادن به آنهمه فشار و سرکوب را درک کرده بود. در این میان گروه های نظامی شهر در هماهنگی با کمیته، دست به کار شناسایی و ارائه پیشنهاد شدند که نهایتاً با طرح ریزی یک عملیات وسیع از طرف کمیته ناحیه، قرار شد عملیات بزرگ و همه جانبه ای در یکی از محلات شهر، بنام حاجی آباد صورت بگیرد.

در این عملیات حدود 140 نفر شرکت داشت که فرماندهی آنرا خسرو رشیدیان بعهده داشت و ساعد نیز رأساً بوسیله بیسیم، لحظه به لحظه با فرماندهی عملیات در تماس بود و من نیز همراه او ساعد بودم. تقریباً از دامنه های کوه آبیدر تا نزدیکیهای میدان اقبال و راههای ورود به محله حاجی آباد، زیر کنترل نیروهای ما بود. در این عملیات قرار بود چند مزدور که نقش زیادی در اذیت و آزار مردم داشتند دستگیر و همزمان نیز وریا ناظری از بلندگوی مسجد حضور پ.م کومه له را اعلام کند. این عملیات بهمان ترتیبی که طرح ریزی شده بود، اجرا شد. در طول این عملیات و در آن چند ساعت، نیروهای رژیم عکس العملی از خود نشان ندادند. بعد از عملیات، تا حدی و بمدت کوتاهی، محاصره اقتصادی کاهش یافت. از جمله کسانی که در این عملیات دستگیر شدند، چند مزدور مشهور و پدر امام جمعه شرور آموغ سنندج بود. اما رژیم در تلاش بود تا بهر قیمتی مناطق زیر کنترل ما و سایر نیروهای سیاسی را در "چه م شار" که شامل روستاهای زیادی می شد، به اشغال در آورد. به لحاظ زمانی، حدوداً بدنبال این عملیات بود که تعدادی از خانواده های سنندجی به شهرهای دیگر ایران و از جمله بافق تبعید شدند.

مظفر محمدی و ایوب نبوی که اعضای کمیته ناحیه دیواندره بودند، دچار اختلافات سیاسی میشوند و دیگر امکان کار مشترک برایشان میسر نبود. این مسئله باعث میشود که ایوب در این ناحیه، دست از کار بکشد. در همین زمان عده دیگری از پ. م های آن ناحیه در اعتراض به مظفر، به ناحیه سنندج آمدند که عبدالله هوشیاریان مسئول آنها بود که او بعد از مدت کوتاهی به ناحیه کامیاران رفت. محمد نبوی همراه این عده از پیشمرگان به نزد ما فرستاده شده بود. ایوب طی نامه ای در مورد وضع نامساعد او نوشته بود که، مواظب باشید این شخص به شهر برنگردد چرا که لو رفتن اش موجب زندان و احیاناً اعدام او خواهد شد. محمد از فعالین شناخته شده در شهر بود. درست هم گفته بود این رفیق ما بشدت افسرده و درهم بنظر می آمد و روزها را در تنهایی و گوشه گیری بسر میبرد.

بهر حال بعدها ایوب هم همراه عده دیگری به ناحیه سنندج آمد. او مدتی نزد ما ماند و منتظر بود که از طرف کمیته مرکزی سازماندهی بشود چرا که سازماندهی او از اختیارات ما نبود. در این ایام بود که ایوب در فکر ازدواج بود. نکته قابل توجه اینجا بود که کسانی که ازدواج میکردند، میبایست مقدماً موافقت مسئول یا مسئولین را کسب کرده باشند. مورد او هم شامل استثناء نمی شد. مسئله را طرح کرد و موفق به کسب تاییدیه کمیته گردید و ازدواج کرد.

سرانجام ایوب فراخوانده شد و همراه عده ای به مقر کمیته مرکزی رفت. قبل از رفتن ایوب، هرگاه که فرصتی پیش میامد، دونفری باهم به گفتگو و بعضا مشاوره می نشستیم. رابطه بسیار نزدیکی داشتیم. یکی از این روزها سراغ او را گرفتم گفتند در جلسه است. جلسه را در فضای باز گرفته بودند. بیشتر که از قضیه سر درآوردیم، متوجه شدم که همان جمعی که از لُق شهید سعید آمده بودند، او را زیر بازخواست و انتقاد گرفته اند. این جمع دو دسته بودند. دسته ای که نه تنها سیاسی نبودند بلکه آدمهای ناجور و غیر قابل اتکائی بودند و دسته دیگر سیاسی اما انتقادهایشان مربوط به سیاستهای کلان کومه له بود و ربطی به ایوب نداشت. من رفتم و جلسه را بهم زدم. گفتم طرف دیگر، یعنی مظفر محمدی در این جلسه حضور ندارد و شما حق ندارید تمام کاسه کوزه ها را سر ایوب بشکنید. احساس میکردم که در مورد او نوعی شخصیت شکنی در جریان بود و جلسه دیگر ادامه نیافت. این مسئله تقریبا همزمان بود با بحران درون تشکیلاتی سازمان پیکار. سازمان پیکار (شاخه سنندج) در نزدیکیهای ما مستقر بودند و زمانی بود که این سازمان وضعیتی بحرانی داشت و در حال انحلال بود. بخشی از آنها به ما مراجعه کردند که در صفوف ما مبارزه را ادامه دهند و تعدادی هم به شهرهای مختلف رفتند. ما با آغوش باز، آن دسته را که خواهان پیوستن به کومه له بودند، پذیرفتیم. این در حالی بود که از وضع مالی خوبی برخوردار نبودیم و خیلی بزحمت میشد حتی نان خشک نهار و شام آن همه آدم را تهیه کنیم.

اتفاقا در همین ایام بود که یکی از رفقایمان که به لرزان مشهور بود، بخاطر خوردن کمپوت به جلسه انتقادی کشانده شد. با پایان یافتن جلسه، هر کسی دنبال کاری رفت و در این حال نفر دیگری با پیت حلبی ضرب گرفته بود. این دوست ما (رفیق "مقصر") بلافاصله شروع کرد به رقصیدن و به شوخی می گفت، کمرم را نجنبانم، دلم راحت نمیشود چون این انتقاد کمرم را شکسته، کمپوت نخورده مورد بازخواست و انتقاد کمر شکن قرار گرفتم.

چرا رفیق ما به لرزان مشهور بود هم داستان خود را داشت. عبدالله مهدی طی مقاله تحلیلی طولی در نشریه ارگان مرکزی نوشته بود که رژیم لرزان است. این در حالی بود که نیروهای رژیم مرتب و به سرعت در حال پیشروی و گرفتن مناطق بیشتری بودند. رفیق ما هم، با هر پیشروی آنها و عقب نشینی ما با کنایه و شوخی میگفت: لرزانه! [بر اساس همین تحلیل تشکیلات شهر نیز با بکار گرفتن رهنمود های نا درست موجود در این مقاله، در سنندج و در یکی از خیابانها، تظاهراتی برگزار میکند و باعث دستگیری عده زیادی از جوانان شهر میشود].

فشار درگیریهای نظامی آنقدر زیاد بود که بطور مثال رژیم برای اشغال روستاهای کمی آن طرفتر ما هزاران نفر را بسیج کرده بود. دنبال وقوع درگیریها به منظور تصرف روستاهای چه م شار از طرف دشمن، من پیشمرگانی را دیدم که گریه میکردند. میگفتند هیچ گلوله ای به خطا نمیرود، آنها اگر صد کشته میدهند صد نفر دیگر به پیشروی ادامه میدهند و باز هم کشته میشوند. این وضع، هم اسفناک و هم خسته کننده است. این داستان گریه کردن، نه از ترس و وحشت پیشمرگه ها بلکه از روح انسانی آنها و از طرفی عدم کارائی عملیات نظامی، سرچشمه میگرفت چرا که، چه در آنزمان و چه بعد از آن، رفقای ما لحظه ای از فداکاری و جانفشانی باز نمی ایستادند. نهایتا نیروهای بسیج و پاسدارها توانستند با دادن کشته های فراوان، آن مناطق را اشغال و محاصره اقتصادی راتنگ تر کنند. در این شرایط بد مالی عده ای از پیشمرگه ها، حلقه، انگشتر و هر چیز قیمتی داشتند، به مسئول تدارکات و یا کمیته میدادند تا کمی از بار فشار را بکاهند. از کمیته شهر در یک جلسه

حضور تقاضای کمک کردیم گفتند یک ماه پیش یک گونی قند فرستاده ایم. جواب آنها بیمورد بود، چراکه ما تقاضای کمکی کرده بودیم که شامل خیلی از نیازهایمان میشد، در ثانی یک گونی قند مصرف کمتر از دو روز همه مقرهای منطقه بود. این را که گفتند، من جلسه را ترک کردم. هرچه اصرار کردند ادامه ندادم و گفتم که با آدم های اینچینی در جلسه نمی نشینم. در اصل من با بی مسئولیتی آنها مخالف بودم و نه چیز دیگری. [امروز که به آن دوران فکر میکنم، میگویم این چه تشیلاتی بود که کمیته شهرش با کمیته دیگری بر سر قند و آذوقه جر و بحث میکرد و در همین محدوده هم با هم توافق و تفاهم نداشتند چه برسد بر سر مسائل ستراتیژیک و بزرگتر.]

با جانباختن کاک شوان، اختلافات نه چندان بزرگی برسر جانشینی او پیش آمد اما مهمتر از همه این بود که فقدان او، خود به بحرانی در این گردان تبدیل شده بود. بهر ترتیب همان نیرو به رهبری سه تن از رفقای واحد، سازماندهی مجدد شد اما اینبار با نام گردان شوان. این گردان در منطقه ما مستقر بود اما تحت رهبری کمیته ناحیه نبود. همین مسئله نیز موجبات اختلافاتی بین رهبری واحد و شخص ساعد، فراهم کرده بود.

با رفتن ایوب، ناحیه سنندج از حضور او، بی بهره شده بود همچنانکه قبلا نیز از عدم حضور عبدالله هوشیاریان و صدیق کمانگر رنج میبرد زیرا که به نظر من حضور آنها به عنوان فعالین برجسته و نام آشنای شهر سنندج، میتوانست بسیار مؤثر باشد.

یکی از بحثهایی که در آنزمان در کمیته طرح می شد (عمدتا از طرف ساعد) این بود که ما باید عملیات های نظامی را گسترش بدهیم. یعنی اینکه مثلا به پایگاههای اطراف حمله کنیم. نظر من در این مورد چنین بود که این نوع عملیات های ایزانی دردی از ما دوا نمیکند. اتفاقا علیرغم مخالفتم، یکی دو روز بعد از آن، خود من همرا یکنفر دیگر یکی از پایگاههای اطراف حسن آباد را با کالیبر 57 زیر آتش گرفتیم اما واقعا هیچ تأثیری نداشت. (در این عملیات بود که بخشی از شنوائیم را از دست دادم و هنوز هم از مشکلات آن رنج میبرم). حقیقت اما چیز دیگری بود و آن این واقعیت بود که ما از عهده همه آن مشکلات عدیده بر نمی آمدم. ما با دریائی از سؤالات بیجواب روبرو بودیم. در واقع اساسی ترین سؤال، ستراتیژی ما چیست بود که همه ما را ذله کرده بود و میبایست پاسخ درستی میگرفت. بعد از بحث پایگاه گرفتن و ادامه روزمرگیها، اختلاف من با ساعد بالا گرفت. البته همزمان من به این نتیجه رسیده بودم که او گرایش زیادی به روشهای محفل گرایانه دارد و مرتب به فکر جمع کردن کسانی به دور خود بود، که او را تائید مینمودند. بنا براین من از عضویت در کمیته استعفا دادم و وظائف دیگری را بعنوان یک پیشمرگ پیش میبردم. در این زمان یکی از کادرهای ناحیه مریوان، بدلیل اختلافاتش با کمیته ناحیه مربوطه، به منطقه ما آمده بود و در مقر آویهنگ در یک واحد بعنوان مسئول سازماندهی شده بود که سپردن مسئولیت باو هم از کارهای اشتباه کمیته ناحیه سنندج بود چرا که در آنجا زنده یاد توفیق الیاسی (توفیق حه مه لاول) حضور داشت که تمام منطقه او را میشناختند، بگذریم از کسان دیگری که از سالها پیش از انقلاب در آنجا، کار، زندگی و فعالیت سیاسی کرده بودند.

یکروز بواسطه جانباختن زنده یاد عزیز کمیزی که پیشمرگ فوق العاده ای بود و من رابطه بسیار رفیقانه و صمیمی ای با او داشتم، به آویهنگ رفته بودم. مرگ عزیز تأثیر زیادی روی من گذاشته و حساسی حال گرفته بود. به محض رسیدنم به آویهنگ؛ این رفیق ما که گفتم از ناحیه مریوان آمده

بود، بدون مقدمه گفت: خوب بگو آمده ای اینجا دسته جمع کنی! این گفته به قدری به من گران آمد که انگار دنیا بر سرم خراب شد. گفتم من اهل اینکار نیستم و هیچگاه اهل توطنه و دسته بندی نبوده ام. آمده ام خانواده عزیز را ببینم و تسلیتی بگویم اما این بی احترامی و این حرف نا مربوط شما، مرا از این کار هم پشیمان کرد و یگراست راهم را گرفتم و برگشتم.

در فاصله ای که استعفا داده بودم به ماموریتها و کارهای مختلف دیگر مشغول بودم که از کامیاران تقاضای کمک برای انجام عملیاتی شده بود. در نامه ای نوشته بودند که آرام (زنده یاد اسعد غمیان) را همراه اسلحه 57 اش به اینجا بفرستید. این نوع برخورد به تشکیلات برایم غیرعادی نبود اما قابل هضم هم نبود. انگار تمام مشکلات آنها با رفتن آرام و 57 اش، حل میشد. بهرحال یک واحد پیشمرگ آماده شد که فرماندهی اش را صلاح (زنده یاد فرهاد اماتتی) به عهده داشت. در راه به ابتدای کوهی رسیدیم و میبایست آنرا می پیمودیم. (...) که از رفقای همراه ما بود گفت کمی صبر کنید من چند کلمه حرف دارم. همه کنجکاوانه به او گوش دادیم. گفت قطارهای بین شهری را دیده اید که در مسیر خود به ایستگاههای مختلف میرسند و مسافرانی را پیاده و سوار میکنند. گفتیم خب نتیجه. گفت حال من میخوام در همین ایستگاه از این قطار پیاده بشوم. هرچه اصرار کردیم بهرحال سلاح و مهماتت را همراه ما تا بالای کوه بیاور که به ما تحمیل نشود، او نپذیرفت و راهش را گرفت و رفت. ما نیز مسیر را بدون این دوستان به سوی روستای که وانه ادامه دادیم. سرانجام به مقصد رسیدیم و عملیات مربوطه انجام شد و بعد از انجام این ماموریت، واحد ما به ناحیه سنندج بازگشت. البته من در عملیات شرکت نداشتم.

در این دوران، در کمیته مرکزی تصویری ایجاد شده بود و یا بهتر بگویم آنها گزارشاتی مبنی بر وجود روحیه انفعالی در ناحیه سنندج دریافت کرده بودند که بخشا با توجه به نکاتی که قبلا به آن اشاره کرده ام، غیر واقعی نبود. بنابراین کمیته مرکزی برای رفع این انفعال، حه مه سوور را به ناحیه اعزام داشته بود تا عملیات نظامی را فعال و تقویت کند! من کماکان با راه حل نظامی موافق نبودم و اما با چند نفر دیگر از جمله زنده یاد سید خالد رحمتی و صلاح مشورت کردیم که بهرحال او را به نقاط مختلف ببریم که از نزدیک موقعیت نیروهای پاسدار را ببیند. من البته با شناختی که از حه مه سوور داشتم، میدانستم او آن گلا دیاتوری نیست که ک. م رویش حساب باز کرده است و اساسا کلید معما را یا گم کرده بودند و یا توان تحلیل رفقای مرکزی در همین حد بود.

بهرحال به همراه او به بلندترین نقطه آن اطراف که بر پایگاههای دشمن مشرف بود، رفتیم. ایشان کمی با دوربین منطقه را بررسی کرد. تمام روستاهای دور و نزدیکی که از آنجا میشد دید، سراسر اشغال شده بود. ما برگشتیم. شب هنگام جلسه ای در این باره تشکیل شد و ایشان بدون اینکه چگونگی را توضیح بدهد، گفت امکان گرفتن پایگاه هست اما قبلا باید شما مقرهائتان را به عقب تر انتقال بدهید. مقرها به روستائی بنام "هویه" انتقال یافت و طبعا سازماندهی مجدد انجام گرفت. در آنجا ماندیم که حمله وسیعی از طرف پاسدارها به منطقه آغاز شد. در درگیریهای مربوطه، تلفات رژیم قابل شمارش نبود با وجود این و با توجه به شمار بسیار زیاد نیروهای بسیجی رژیم، نتیجه اش عقب نشینی واحدهای ما از مناطقی بود که برای پایگاهها و مقرهای ما، خط مقدم محسوب میشدند.

قرار بود سمیناری در جنوب کردستان (مناطق که ما در آن حضور داشتیم) برگزار بشود. بنابراین بیشتر اعضای کمیته مرکزی و کادرهای دیگری از جاهای مختلف، به منظور شرکت در آن به منطقه آمده بودند. عبدالله مهدی سوار بر قاطر یا اسبی بود که به همراه عده ای و از جمله محمد شافعی وارد روستا شد. دستمالی ابریشمی به دور گردن و یکی هم در دست داشت!؟. همانطوریکه گفتم، من دیگر مسئولیتی نداشتم. در حال نگهبانی بودم که محمد شافعی که از اعضای کمیته مرکزی بود، مرا دید. گفت فلانی نگهبانی؟ گفتم بله اما میدانم تا کی باید نگهبانی تو و امثال تو را بدهم. فقط اینرا میدانم که شما نان درس و مشقی را میخورید که خوانده اید.

در مدتی که اعضای کمیته مرکزی در منطقه حضور داشتند، جلسات کوچک و بزرگی را تشکیل میدادند که نوبت به تشکیل جلسه سخنرانی یکی از اعضای کمیته مرکزی برای پیشمرگه ها رسید که همزمان همه دیگر اعضای ک.م. نیز در جلسه حضور داشتند. هنگام پرسش و پاسخ، یکی از پیشمرگه ها از او (آنها) میپرسد: استراتژی کومه له چیست و میخواهیم به چه سمتی حرکت کنیم؟ کمی از نقشه، برنامه و فعالیتهای آینده برایمان بگویند. ایشان میگوید، استراتژی ما حفظ (دفاع از) جاده مریوان - بانه است. این پاسخ ایشان در نوع خود بسیار جالب بود. بیشتر پیشمرگه ها بعد از شنیدن این تئوری مشعشع، هنگام خروج از جلسه، بخاطر این کوتاه نظری، دو دستی کله های خود را گرفته بودند که منفجر نشود و عده ای هم بر فرق خود میزدند. اتفاقاً تحت تأثیر این استراتژی بود که بعدها در درگیریهای دفاعی، برای حفظ این جاده، تعدادی از رفقایمان از جمله زنده یاد عطا رستمی، یکی از کادرهای برجسته کومه له را از دست دادیم. ضمناً این توضیح هم لازم است که در اساس فرق نمیکرد کدامیک از این رفقا این استراتژی را اعلام میکردند. در واقع این اعلام موضع، حاصل کنفرانسی بود که قبلاً تشکیل داده بودند.

جلسات سمینار به اتمام رسید و قرار بر این شد که شرکت کنندگان به مناطق خود برگردند. رفقای کمیته مرکزی هم کم کم آماده بازگشت به محل فعالیت خود شدند. رفقای ک.م از من خواستند که همراهشان به مقرهای مرکزیت بروم. من گفتم نمیایم و ترجیح میدهم همینجا فعالیت کنم. دلیل آنهم این بود که از ایوب نبوی نامه ای دریافت نموده بودم که در آن تأکید کرده بود بهیچوجه نباید به آمدن به اینجا (مقر ک.م) تن بدهی. همه کاسه کوزه ها سر من شکسته شده و تو هم حال و روزت بهتر از من نخواهد شد.

فصل پنجم

چندی بعد سازماندهی مجددی در سطح ناحیه صورت گرفت و من به واحدی منتقل شدم که محدوده فعالیت اش مسیر سنندج- دیواندره و مقر اصلی آن در روستای "زه لکه" بود. در این منطقه کارها تقسیم شد و ارگانهای تدارکاتی، آموزشی و نظامی نیز سر و سامان داده شد. گردان شوان هم در منطقه به کارش ادامه داد. در این زمان بود معروف کیلانه که عضو کمیته شهر سنندج بود، دستگیر میشود و به عضو فعال اطلاعات، زندان و ... تبدیل میگردد که بدنبال آن تعداد زیادی از فعالین شهر سنندج مجبور به ترک شهر میشوند که بخشی از آنها به ما ملحق شدند. مناطق تحت فعالیت کومه له در کامیاران نیز کم کم اشغال شده بود و تعدادی از رفقای آنجا هم به ما پیوستند.

مدتی گذشت که من مسئول واحدی شدم به نام پل شهید حمید. واحد (په ل) ما در روستائی بنام چه تان مستقر و مقری در آنجا برپا کردیم. متأسفانه هیچ وسیله خواب و خوراکی در اختیار نداشتیم و پولی هم در کار نبود. اهالی روستا هم اگر چه بسیار فقیر بودند اما بهر حال ما مهمان بودیم! مجبور شدیم به روستاهای اطراف برویم و به جمع آوری کمک پردازیم. در این فاصله توانستیم با کمک‌هایی که دریافت کرده بودیم، مقداری وسایل اولیه تهیه کنیم. اولین ماجرا، برخوردی بود که ما با تعدادی درویش در اطراف روستا داشتیم و از اینقرار بود که آنها به محض دیدن واحد ما، شروع کردند به ذکر و حرکات مخصوص خودشان. کار زیادی با آنها نداشتیم. فقط به آنها خاطرنشان کردیم اگر دست به هر نوع تحرکاتی بر علیه مردم بزنند، با ما طرف خواهند شد.

بدلیل اینکه ما منطقه را نمی شناختیم و از موقعیت استقرار نیروهای دشمن دارای اطلاعات کافی نبودیم، میبایست با گشتهای روستا به روستا، این اطلاعات را بدست آوریم. در یکی از این روزها به حدود پادگان سنندج نزدیک شده بودیم که نیروهائی از پاسداران، در یکی از آن روستاها حضور داشتند. ما دو نفر (زنده یاد علی ثباتیان و نجمه سوور) را برای شناسائی فرستادیم. ساعتها طول کشید و از بازگشت آنها خبری نشد. قبلا چند نفری از رفقایمان، بهر دلیلی صفوف ما را ترک کرده بودند و کم کم از طرف چند نفری حدس زده میشد که در نتیجه همکاری و یا گزارش این افراد، آن دو پیشمرگ دستگیر شده باشند. قرار براین شد که واحد برگردد و من با یکی دو نفر دیگر به منظور کسب اطلاع از این دو رفیقمان، به روستا برویم. بالاخره ما توانستیم آنها را در خانه ای بیابیم. پاهای آنها بر اثر سرما و برف، سرما زده شده بود که به کمک اهالی روستا نجات یافته بودند. به مقر برگشتیم و در جلسه ای توجیهی و انتقادی باین نتیجه رسیدیم که ما حق نداریم به آنهایی که صفوف ما را بهر دلیلی ترک میکنند، تهمت ببندیم، مگر اینکه چیزی در این باره اثبات شده باشد. (بیشتر انگشت اتهام به سوی رفیقی بود که بدلیل مشکلات خانوادگی و یا هر مورد دیگر، به شهر باز گشته بود).

اعضای کمیته منطقه در این دوره، عمر ایلخانی، محمد شافعی بودند و طاهر خالدی مسئول کمیته‌ای بود که نیروی نظامی مستقر در اطراف سنندج را هدایت میکرد. که از ما خواستند دو عملیات را به انجام برسانیم. یکی شناسائی پادگان و دیگری منهدم کردن ماشین آلات جاده سازی ای بود که در مسیر پادگان قرار داشتند. من با انهدام آن ماشین آلات مخالف بودم. استدلال من این بود که بهر حال جاده سازی و یا تعمیر آن در نهایت به نفع مردم است و برایم فرق نمیکند جاده را چه کسی بسازد. ما آماده شدیم و به طرف مکانهای مأموریت حرکت کردیم. زنده یاد شوکی خیرآبادی که به منطقه آشناتر بود نیز، همراه ما بود. به روستای "هه ژگه ره" که ماشین آلات در حوالی آن قرار داشت که رسیدیم، نگهبان کارگاه راه سازی با احتیاط به ما هشدار داد که پاسداران و مزدوران محلی مرتب در این جاده، در رفت و آمد هستند. قبلا ما همین خبر را از چند روستائی دیگر شنیده بودیم که این مزدورها مردم را مورد اذیت و آزار قرار داده اند. در اطراف جاده بودیم که صدای حرکت ماشینی را شنیدیم. فوراً موضع گرفتیم و با رسیدن ماشین به کمین ما، آنرا زیر آتش گرفتیم. تعدادی، از جمله یک جاش شرور اهل بیسارن که در منطقه او را میشناختند، کشته و چند نفری هم اسیر شدند. با توجه به این درگیری و علنی شدن حضور ما در آن منطقه، ما از عملیات شناسائی پادگان صرف نظر کردیم و به مقر بازگشتیم. اما بخاطر شناسائی نکردن پادگان مورد انتقاد بی ربط مسئولین قرار گرفتیم ولی من از اینکه جان عده ای از رفقا را بخطر نیانداخته بودیم از این تصمیم

درستمان راضی بودم. در راه بازگشت یکی از اسرا توسط یکی از پیشمرگه ها به قتل رسید که اینکار او باعث عصبانیت من و تعداد دیگری از رفقا شد. در بین اسرا، جوانی بود قروه ای که سن و سال کمی داشت. او را همراه دیگر اسرا به زندان فرستادند و طولی نکشید که مادرش به سراغ او آمد. اما قبل از هر اقدامی سراغ مرا گرفته بود. من او را ملاقات کردم، بنا به نشانی هائی که میداد نسبت فامیلی دوری با من داشت. بهر صورت این جوان با مقداری پول معاوضه شد و همراه مادرش به قروه برگشت.

کم کم شایعه حمله بزرگی به منطقه، پراکنده شد و بزودی این شایعه، جامعه عمل به خود پوشید. به جرأت میتوانم بگویم که تجهیزات، خودروها و چادرهائی که در اطراف روستای دویسه مستقر و گسترده شده بودند، در حد یک شهرک بزرگ بود. به راحتی میشد تشخیص داد که دشمن با استفاده از تمام جنگهائی که با پیشمرگان داشته بود، اینبار سنجیده تر و حساب شده تر از گذشته عمل میکردند. این را تجربه چم شار و کامیارن بما میگفت. با وجود این، کمیته منطقه اصرار داشت که ما این نیروها را مورد حمله قرار بدهیم در حالی که نیرو و تجهیزات ما با دشمن قابل مقایسه نبود. زمستان سختی بود و بدون اینکه اغراقی در کار باشد، برف در ارتفاع بیشتر از یک متر روی زمین بود.

قبل از هر چیز قرار بر این شد که مقر روستای دویسه را تصرف کنیم و طبق روال همیشگی لازم بود ابتدا شناسائی لازم بعمل آورده بشود. برای اینکار سید خالد رحمتی که عضو علی البدل کمیته بود، همراه من و چند تن دیگر مخفیانه به این روستا رفتیم. به محض رسیدن به آنجا، با نیروهای رژیم درگیر شدیم. درگیری چنان نزدیک بود که زنده یاد غلام حق بیان همزمان که تیراندازی میکرد به پاسداها و عوامل مزدور محلی مشاجره لفظی (فحش و ناسزا) پیدا کرده بود. ما چاره ای جز عقب نشینی نداشتیم. در راه به خالد گفتم نظر من اینست که فکر گرفتن این مقرها غلط است. در بازگشت و در جلسه ای به همین مناسبت گفتم، من حاضر نیستم رفقایم را به کشتن بدهم و مسئولیت اینکار را هم بعهده نمیگیرم. کم کم شایع کردند که فلانی توانائی نظامی ندارد و ... اما مسئله من همان نطقه نظراتی بود که ارائه کرده بودم. این اختلاف نظر باعث شد که من از مسئولیت نظامی په ل، استعفا بدهم.

درست در همین ایام بود که خواهرم به منطقه آمده بود که پسرش اسعد را راضی به بازگشت به شهر بکند. اسعد در مرکز آموزش مشغول طی دوره نظامی بود. با خواهرم به دیدن او رفتیم. اطافی برای آنها تهیه کردیم که آن چند روز را با هم باشند. من در مسئله بازگشتن اسعد و غیر آن دخالتی نکردم و اینرا هم به خواهرم گفتم. میخواستم اسعد خود تصمیم بگیرد. اسعد تمایلی به رفتن نشان نداد و بتول خواهرم با ناراحتی آنجا را ترک کرد.

از جمله عملیاتی که در این دوران انجام شد، طرح تصرف پایگاه رژیم در روستائی در نزدیکیهای دویسه، موسوم به تازه آباد چل گزی بود. این عملیات به نظر من از کمترین ارزش و تاثیر برخوردار بود اما با وجود آن، نیروهای ما با تحمل چهار نفر تلفات، از این عملیات بازگشت. متاسفم از اینکه اسامی سه تن از این جانباختگان را به یاد ندارم. اما نفر چهارم این جانباختگان زنده یاد علی ثباتیان بود که من با او و خانواده بسیارخوبش از دیر زمان آشنا بودم. او جوانی متکی به خود، جسور و محبوب اطرافیان و مردمی بود که با او در ارتباط بودند. با پخش شدن خبر

جانباختن اش، خانواده اش خود را به محل می‌رسانند اما مردم محلی از خانواده اش درخواست میکنند تا او را در همان منطقه به خاک بسپارند. می‌گویند ما می‌خواهیم علی را برای همیشه در کنار خود داشته باشیم.

من باز هم در دیدارهای بعدیم با کمیته به آنها خاطرنشان کردم که اینهمه تلفات در این عملیات، فقط حاصل خودخواهی و بی تدبیری شما بود.

فصل ششم

ماموریت محمد شافعی تمام شد و او به مقرهای کمیته مرکزی بازگشت. عمر هم مدتی در منطقه ماند. یکروز که در مقر بودیم ناگهان سر و صدائی شنیدم. عمر، یکی از هواداران زحمتکش اهل بیساران را بد جوری کتک زد. دلیلش را نمیدانم چه بود، اما این شخص همانجا راهش را گرفت و رفت. عمر در آنروزها کتابی در باره ناپلئون مطالعه میکرد. زدن این روستائی روی دلم ماند و هنوز آن صحنه اذیتم میکند. کم کم عمر هم به مرکز فراخوانده شد. من و چند نفری همراه او رفتیم. او چکمه قرمزی بپا داشت، در راه باو گفتم راستی در این کتاب که داشتی میخواندی، نوشته است چگونه باید به مردم ضعیف سیلی زد؟ با این حرف من یکه خورد اما چیزی نگفت.

ما از دیواندره به سقز و از آنجا به منطقه آلان رفتیم. رسیدن ما همزمان بود با تخلیه تمام مقرهای مرکزی کومه له و انتقال به جانی موسوم به "میشکه په". طبق معمول به مقر مرکزی فراخوانده شدم و ماموریتهای مختلفی به من سپرده شد. میشکه په از نقاط مرزی و دور افتاده سردشت بود. در اینجا رودخانه ای موسوم به "که لوی" وجود دارد که در حالت عادی، عبور از آن ممکن نبود و برای عبور از آن میبایست از طریق کابلهای ضخیمی که دو طرف رودخانه را بهم مرتبط میکرد، برای انتقال نفرات و وسائل به اینسو و آنسو، از آن استفاده میشد. سیم بوکسلها (ویا کابلهایی) که کهنه و فرسوده بودند را عوض کردیم و سبد و یا چیزی شبیه واگن روی آن تعبیه نمودیم. این طرح را کامییز قبادی، داده بود که من عمدتاً کارهای فنی آنرا اجرا کردم. قبل از آن، در حادثه ای همان کابلهای کهنه، مرگ یکی از رفقایمان بنام استاد عبدالله (زنده یاد خالد فرهاد زاده) را به همراه آورده بود. استاد عبدالله از کادرهای فداکار کومه له و انسانی محبوب در منطقه محسوب میشد.

در این ایام یدی گلچینی به همراه یکنفر دیگر به دیدن ما آمده بود. یدی وارد آب شد، اما شنا نمیدانست. لحظاتی حواسمان باو نبود که متوجه شدیم در آب دست و پا میزند. بسرعت خود را باو رساندم و در آخرین لحظات که چیزی به غرق شدنش نمانده بود، خوشبختانه نجات یافت. این در حالی بود که مادر یدی (آباجی) بعد از جانباختن فرزند بزرگترش زنده یاد علی گلچینی (صلاح) در سال پنجاه و نه شمسی، شاید برای اولین بار بود که به دیدار یدی آمده بود و هر حادثه ناگواری برای فرزند دیگرش میتوانست ضربه شدیدی به این خانم محترم وارد کند.

در این زمان هم طبق معمول چه مه سوور مسئول این گروه ما بود که او با مقداری پول و نامه ای برای دکتر قاسملو، به ما مراجعه کرد و گفت این پول را به مقرهای حزب دمکرات ببرید. آنجا نامه و پول را تحویل قاسملو میدهید و سلاحهایی را که از آنها خریده ایم همراه خود میاورید. حزب دمکرات هم در میشکه په و کمی دورتر از ما اردوگاه داشت. من و یدی پور عازم ماموریت

شدیم و در اردوگاه حزب دمکرات، قاسملو را ملاقات کردیم و پول و نامه را تحویل دادیم و سلاحها و مهمات را بوسیله چند قاطری، به مقرهای کومه له آوردیم.

هنگام بازگشت اطلاع یافتیم که په ل شهید حمید به منطقه آمده است. میدانستم اسعد خواهر زاده ام همراه آنهاست. مقداری لباس گرم و جوراب پشمی که در وسائل شخصی ام داشتم داشتم، با خود بردم که باو بدهم، اما با رفتن متوجه شدم که او را به منظور انجام ماموریتی، بجای دیگری فرستاده اند.

قبل از انتقال به میشکه په، کادرهای اتحاد مبارزان و از جمله منصور حکمت، با تنگ تر شدن فضای خفقان و دستگیری های وسیع فعالین چپ در سراسر ایران، روانه کردستان شده بودند و همزمان تعدادی از کادرهای سازمانهای چپ دیگر نیز به کومه له ملحق شده بودند. کمیته مرکزی و ارگانهای جانبی آن در چادرهایی استقرار یافته بودند. ما، افرادی که به خدمات و اجرائیات مشغول بودیم، طبیعتاً به اینجا و آنجا سر میزدیم و یا برای پیشبرد امور به افراد کمیته مرکزی و دیگر ارگانهها مراجعه میکردیم. در یکی از این موارد از جلو چادر ک. م، عبور کردم. چادرها معمولاً در قسمت جلویی آنها به اندازه یک متر بعنوان ورودی، باز بود. خیلی طبیعی بود که اگر کسی را داخل چادر میدیدی، سلامی یا کلامی رد و بدل میشد. یکی از این روزها عضوی از کمیته مرکزی مرا صدا کرد و گفت، شما لطف کنید به رفقا سلام نکنید چون با اینکار شما رشته افکار آنها پار میشود. این را که شنیدم خیلی جا خوردم. گفتم الان متوجه میشوم که چرا ننین هنگام رهبری انقلاب اکتبر خود را در یک بطری حبس کرده بوده. این را گفتم و با حالتی ناراضی آنجا را ترک کردم و طرف دنبالم آمد که در این باره بیشتر صحبت کند، اما از من جوابی نشنید و برگشت. از آن بعد من ممنوع السلام شدم تا انقلاب از پیشروی اش باز نماند. بتدریج آشکار شد که قرار است در میشکه په، کنگره مؤسس حزب کمونیست ایران، تشکیل بشود.

اگر اشتباه نکنم در همان منطقه آجیکند و دور و برها بود که کومه له طی مشورت با اتحاد مبارزان به این نتیجه رسیده بود که با حکومت عراق رابطه برقرار کند و از آن حکومت کمک های مالی، تسلیحاتی و ... دریافت کند. بنابراین در میشکه په رابطهای کومه له با نمایندگان رژیم عراق در ارتباط بودند. اما کمتر کسی از چند و چون این رابطه اطلاعی داشت. در این زمان رفقای زخمی ما برای معالجه، به داخل شهرهای عراق برده میشدند و یا به کمک آنها به خارج کشور اعزام میشدند و در همین زمان، گویا عراقی ها اجازه داده بود که اردوگاههای ما به خاک آنها انتقال یابد.

قرعه پیدا کردن مکان مناسب برای اردوگاه جدید در خاک عراق، بنام من و یدی متی پور در آمد و ما دو نفری راه افتادیم و به جستجو پرداختیم. ما نه منطقه را میشناختیم و نه کاغذ پاره ای و یا نقشه ای در اختیار داشتیم. طبق معمول هم بی پول و متکی به اراده انقلابی و پولادین مان!!!، کار را آغاز کردیم. به منطقه "ماوت" رسیدیم و چندین روستا را پشت سر گذاشتیم. روستاهای این منطقه یا خالی از سکنه بودند و یا تمامی ساکنان آنها را زنان تشکیل میدادند که بعدها فهمیدیم که مردان آنها، از کوچک و بزرگ کشته و یا زندانی شده بودند. این پروسه، یعنی یافتن مکانی مناسب برای اردوگاه، مدتها بطول انجامید تا اینکه توانستیم منطقه ای را در آلان عراق، بنام "گه لاله" پیدا کنیم. در این منطقه، هم حزب (دمکرات) وهم مجاهدین، قبلاً مستقر شده بودند. بالاخره ما، به میشکه په

باز گشتیم و گزارش کار و مشخصات جغرافیائی گه لاله را ارائه کردیم که مورد تانید واقع شد. هنگام بازگشت ما، کنگره مؤسس کار خود را به پایان رسانده بود.

با آماده شدن سبد متحرک هوایی بر روی رودخانه و اطمینان از ایمنی آن، و اینکه در آنطرف آب هم محل اردوگاه جدید مشخص شده بود، اردوگاه خود را برای نقل مکان حاضر میکرد.

اخباری که از ایران میرسید، حاکی از تشدید فضای رعب و وحشت و متلاشی شدن سازمانهای چپ در شهرهای مختلف بود. در کردستان هم فضا روز به روز بیشتر میلیتاریزه میشد و عقب نشینی نیروهای ما ناگزیرتر. بنابراین ما روزمره شاهد افزایش تعداد نفرات اردوگاه بودیم که طبعاً این روند مستلزم خدمات و مدیریت بهتر و بیشتری بود.

در منطقه بیژوی و روستای آجیکند بود که طرح مسلح کردن زنان به اجرا درآمده بود. این طرح جوابی بود به حق طبیعی و مسلم زنانی که خیلی از آنان با فداکاری و جانفشانی در همه فعالیتها شرکت داشتند بجز سیاست گذاری. آنها در هیچ کمیته ای نبودند و طبیعی بود که حتی بعنوان مهمان هم به کنگره مؤسس هم دعوت نشوند. نه تنها زنان بلکه هیچ کارگری هم، نه مهمان بود و نه نماینده. نه اینکه من در کف زدن و هورا کشیدن شرکت نکرده باشم، برعکس، پشتیبان آنهم بودم.

در هر حال، چه با شرکت زنان و چه بودن کارگران در کنگره و سایر ارگانهای تصمیم گیری؛ ما در شرایط خزیدن گام به گام، به خاک عراق و دور شدن از تماس با مردم قرار گرفته بودیم. این مسئله از نگرانیهای عمیق من بود که آن را فقط نزد خود نگهداشته بودم و تا آنزمان با کسی در میان نگذاشته بودم. شاید امیدوار بودم، نمیدانم.

در این زمان، رفتار اعضای ک. م طوری تغییر کرده بود که انگار معماری انقلاب کارگری بدست آنان تدوین شده. قدم زدنهای سیاسی دو نفره و سه نفره آنها، نشان دادن قیافه های متفکر از خود و چشمگیرتر از همه، فاصله گرفتن از افراد پائین دور و بر خود، هر انسان کنجکاوی را متوجه خود میکرد.

اتفاقاً در همین ایام هم شخصی بنام جواد کشمیری که از لندن به کردستان آمده و من میدانم چرا و به چه دلیلی در اردوگاه بود، جلسه ای برگزار و برای عده ای سخنرانی میکرد. من به جلسه رفتم. کل بحث او را بخاطر ندارم که در چه خصوصی بود اما میدانم به نقطه ای رسید که مارکس را داشت مچاله میکرد و از این میگفت که در بیشتر صنایع امروزی روباتها جای انسان را گرفته اند و اینرا مارکس پیش بینی نکرده و ... اگرچه مطالعه چندانی در این باره نداشتم، ولی در حد اینکه مارکس رهبر، فیلسوف و اقتصاد دانی غیر قابل انکار بوده که تنوری هایش در باره سرمایه داری و ... از اعتبار جهانی برخوردار است، میدانستم. بعد از سخنرانی اش، با او کمی بحث کردم و بنظرم رسید که این شخص هم جعلی است و هم مشکوک میزند. کم کم که در این باره با دیگران صحبت کردم و او بیشتر در مرکز توجه قرار گرفت. چیزی طول نکشید که جواد بدون اینکه هیچ مشکل جسمی خاصی داشته باشد، عصابی در دست گرفت و درخواست کرد او را به عنوان مریض به لندن باز گردانند و سرانجام برگشت. او گویا آمده بود که به رهبری تشکیلات راه پیدا کند.

کم کم ارگانها میبایست خود را برای نقل مکان به اردوگاه جدید آماده میکردند. بسته بندی بارها و کلا پروسه انتقال آغاز شد. من مسئول مقری شدم که قرار بود نفرات آن تا آخر پروسه انتقال در

میشکله په بمانند و سبد هوایی روی رودخانه تحویل زنده یاد کریم نظری داده شد اما، واحد ما نیز اغلب به کمک آنها میرفت. به منظور سازمان دادن انتقال، من همراه دو نفر از رفقای دیگر مسئولیت کار و چگونگی آنرا بعهدده داشتیم. با همه ارگانها تماس گرفتیم و قرار بر این گذاشتیم که هر ارگانی نام خود را روی بسته ها بنویسد و ارگانهایی که اسناد درجه یک دارند، روی بسته ها مشخص نمایند. همچنین گفتیم که وسائل شخصی را قاطی اسناد نکنند. بتدریج و به نوبت بسته های ارگانها به کنار رودخانه میرسید و به آنسو انتقال می یافت. روی یکی دوبسته از بسته هائی که مربوط به ک.م بود، اسناد درجه یک نوشته شده بود. من دیدم شکل بسته ها شباهتی با قبلی ها ندارد و به نظر نمیرسد که حاوی اسناد باشند. تصمیم گرفتم آنرا باز کنم. هر چه دیگران من را از اینکار باز داشتند، توجه نکردم. آنها را که باز کردم و چهره خندان پسته های محترم، ظاهر شد. بعد شیرینی لبخند زد و ... آنها را داخل چند کیسه ای کردم و آنرا بتدریج بین پیشمرگه هائی که از آن میانمندی، تقسیم نمودم و خیلی هم از کارم خشنود بودم.

مدتی بطول انجامید تا کار انتقال پایان یافت و ما نیز به اردوگاه جدید رفتیم. این اردوگاه توسط چند نفری اداره میشد که مام رضا (که فکر میکنم یکی از اعضای قدیمی چریکها که به کومه له ملحق شده بود) یکی از آنها بود. کم کم ارگانها در جاهای خود استقرار یافته بودند اما وضع تدارکات و مخصوصا تهیه نان تعریفی نداشت. خوب به یاد دارم که گفته می شد روزانه به هر نفری یک نان میرسیده. این در حالی بود که خیلی راحت میشد با راه انداختن پخت نان این همه آدم را از گر سنگی و روزه داری رهانید. شهرک ماوت فاصله چندانی با این محل نداشت و تهیه آرد و ... کار چندان مشکلی نبود. ما، همان سه، چهار نفری که تازه رسیده بودیم، مسئولین را که یکی از آنها ایرج آفرین بود، دیدیم و گفتیم اگر شما نتوانید از عهده اداره سیصد- چهارصد نفر، برآید وای بحال آن میلیونها. بهر حال ما دست بکار شدیم و با تهیه وسائل لازم، ریاضت را تا حدی کاهش دادیم و از آن ببعد مسئولیت اردوگاه به افراد دیگری سپرده شد.

با استقرار اردوگاه جدید، مسئله تشکیل کنگره چهارم کومه له مطرح شد. کومه له به عنوان سازمان کردستان حزب کمونیست. من نیز در این کنگره شرکت داشتم. در افتتاحیه کنگره مام جلال و شیخ عزالدین هم دعوت بودند. هنگامیکه مراسم افتتاحیه تمام شد، تعدادی در چادر برگزاری کنگره مانده بودند و تعدادی هم بیرون چادر در گوشه و کنار پخش بودند. من و چند نفری در گوشه ای و مام جلال و شیخ در جای دیگری مشغول صحبت بودیم که در این هنگام عبدالله مهتدی از چادر خارج شد و رو به ما گفت: این ناسیونالیستها و مذهبی ها را چه کسی دعوت کرده. انگار صلاح مهتدی برادر ایشان که تا چند ماه پیش پای ثابت مقرهای ک.م بود را تماما از یاد برده بود. انگار از یاد برده بود که در آشیکلان (از روستاهای بیژوی و محل اقامت شیخ) روزی دوبار خدمت شیخ عزالدین میرسید. انگار ظرف چند ماهی بعد از کنگره مؤسس، او پسر عموی مارکس شده بود. انگار از یاد برده بود که در همان روزها، بخشی از تدارکات ما روانه مقرهای مام جلال میشد. و بالاخره انگار مام جلال و شیخ عزالدین را کدخدای ماوت دعوت کرده بوده و نه ک.م. من از این دوگانگی، سر در نمیآوردم. من در اینجا لزومی به پرداختن به مباحث و مصوبات کنگره نمی بینم اما یک نکته در آن کنگره مورد بحث قرار گرفت که خیلی قابل تأمل بود: طرح درست کردن ارگانی که افراد تشکیلات را زیر نظر و کنترل داشته باشد. چیزی شبیه پلیس مخفی درون حزبی. حتی از عمر ایلخانی زاده به عنوان مسئول این ارگان نام برده شد که این طرح، رأی نیاورد.

در همین ایام بود که من، عبدالله هوشیاریان، جلال پنجوینی و چند نفر دیگر بودیم که در باره کنگره و مسائل و معضلات تشکیلات، دوستانه گفتگو میکردیم. بر اساس اعتماد زیادی که به آنها داشتیم، گفتم راستش را بخواهید اگر آلترناتیوی گمان میبردم، بی تردید این تشکیلات را رها میکردم و میرفتم. افسوس که، یا باید در شهرهای عراق سرگردان بشوم و یا به ایران برگردم. و هیچیک از اینها آلترناتیو من نیستند. و این را صادقانه میگویم که نه آنزمان و نه تا کنون، در مبارزه بر علیه ظلم، نابرابری و بیعدالتی تردید نکرده ام اما آن تشکیلات را دیگر ظرف راستین تحقق رویاها و آرزوهایم نمیدانستم و این نظرم با گذشت زمان بیشتر و بیشتر عمیق میشد اما در انجام وظائف تشکیلاتی ام به هیچوجه کوتاهی نمیکردم.

با همان وضع ناچاریم به کار و وظایف ادامه میدادم که من همراه چند نفر دیگر مسئولیت کارهای اردوگاه، اعم از نظامی، خدماتی و رسیدگی به امور مربوط به تعدادی از خانواده هائی که آواره بودند را بعهده گرفتیم. در این زمان چند نفری از تشکیلات شهر مهاباد به اردوگاه آمده بودند. یکی دونفر لو رفته بودند و یکنفر هم محض احتیاط و پیشگیری از لو رفتن، از شهر خارج شده بود. چندی نگذشته بود که رفیق دوران تحصیل و همزم این رفیق مهابادی مان در یک درگیری جانباخت. این واقعه این جوان را بشدت افسرده کرده بود و در عین حال هم تمایلی به ماندن در اردوگاه را نداشت. مرتب با ایرج آذرین که آنزمان مسئول تشکیلاتهای شهر بود، در تماس بود که اجازه بدهند او لا اقل به ناحیه مهاباد برود، اما هر بار با جواب منفی روبرو میشد. نهایتاً او را تحویل ما (کمیته اردوگاه) دادند تا مواظب باشیم جانی نرود. همزمان با این هم یکشب که به اطراف اردوگاه سر میزدیم، متوجه شدم که جلوی چادر ایرج آذرین نگهبانی ایستاده است. این در حالی بود که نگهبانان دیگری تمام اردوگاه را محافظت میکردند. از ایرج جریان را جويا شدم و متوجه شدم که تصورشان این بوده که آن رفیق مهابادی ممکن است دست به عمل انتقام جویانه ای بزند. این تصور هم، اساساً هیچ پایه ای نداشت و من فوراً اعتراض را با ک. م در میان گذاشتم و گفتم این حرکات و اقدامات غیر ضروری خاتمه دهید. امنیت اردوگاه به عهده ماست. اولاً از بالای سر ما تصمیم نگیرید، ثانیاً این هیولانی که از او وحشت کرده اید رفیق مطمئنی است و او در حال حاضر نزد رفقای ماست که به لحاظ روحی آرامشی ببیند، چرا که شما باو آزار رسانده اید، او را اذیت کرده اید و این را ما توهین بخود میدانیم. اما در مجالی، با اعضای کمیته اردوگاه مشورت کردیم که ببینیم درد و مشکل این بیچاره چیست. تمام مشکل او این بود که روحیاتش با فضای اردوگاه سازگار نبود. در نهایت، با کمال تأسف مدتی بعد، هنگام رفتن به ناحیه، در یک درگیری جان مییازد.

بدنبال تاسیس حزب کمونیست، بوضوح ما شاهد این بودیم که هژمونی و برتری اعضای سابق الف. م. ک بر اعضا و کادرهای مرکزی کومه له، بیشتر خود را نشان میداد. این دو سازمان، از پیشینه ای کاملاً متفاوت برخوردار بودند. تعدادی از اعضای دسته اول در خارج از کشور تحصیل کرده و عمری را صرف مطالعه کرده بودند. اگر هم مطالعه نکرده بودند، لا اقل دنیای خارج و سیستم های غیر شاهنشاهی را دیده بودند. کما اینکه بسیاری از ما بعدها بدلیل زندگی در غرب با سیستم های سوسیال، آموزش، کار و بیکاری، سندیکا، آزادیهای سیاسی - مدنی و ... خیلی مسائل دیگر، در عمل مواجه شدیم و آموختیم. دسته دوم انسانهای عملگرانی بودند که عمدتاً در قالب انقلابیگری، به خارج سفر کرده بودند اما خارج از شهر زادگاه خود و به سمت روستا (که من بیشتر به آن اشاره

کرده ام). دسته دوم، یک مزیت غیر قابل انکاری داشتند و آنهم تجربه تماس نزدیک با مردم (البته این مورد از بالا تا پایین تشکیلات را شامل میشد) بود که دسته اول فاقد آن بودند. اولیها حقیقتاً توان برقراری ارتباط روزمره و عادی با همان افراد داخل اردوگاه را هم نداشتند. با این وجود، اردوگاه میدان مبارزه و اظهار وجود واقعی نبود و این "سخندانی" و "تنوری" بود که حرف اول را میزد.

این پروسه، روزمره در جریان بود و کم کم مدرسه حزبی به میدان آمد که در آن حتی "آموزش" نظامی هم داده میشد. اتفاقاً کسی (خسرو داور) را مسئول این آموزش کرده بودند که من مشکوک بودم، حتی سربازی دوران شاه را هم تجربه کرده باشد. در یکی از این دوره ها، در کلاس او بودم که چگونگی خمپاره اندازی را آموزش میداد و از این میگفت که خمپاره اندازیهای ما عشائری و غیر علمی بوده. من که اسمم جمال خمپاره بود هیچ، بیشتر شاگردان آن دوره مدرسه با خمپاره و دیگر سلاحها آنقدر کار کرده بودند که حساب از دستشان خارج بود. اینجا بود که اعتراض من بلند شد و نگذاشتم دیگر ادامه بدهد. من این را مستقیماً تحقیر رفقایم تلقی می کردم.

در این مدرسه و کلاً در همه تشکیلات، از همه چیز سخن میرفت بجز آزادی بیان. نه اینکه پلیس و اداره ارشاد کسی را دنبال میکرد، فضای سیاسی چنان تنگ بود که هیچکس جرأت مخالفتی را نمی یافت. اپوزیسیون معنایش بایکوت و خلع مسئولیت بی سر و صدا بود. و این را در چندین مورد تجربه کردیم. در این مدارس از افراد کومه له تا آنجائی که بخاطر دارم از دکتر داریوش استفاده میشد که فکر میکنم تا آنزمان هنوز به عضویت تشکیلات در نیامده بود و اصولاً به او اهمیتی نمیدادند اما در رادیو و نشریات از او بهره میگرفتند. دلیل آن چه بود، من نمیدانم اما هیچگاه در یک دیالوگ علنی، آن دلایل آشکار نشد. البته این پدیده تنها شامل او نبود چراکه همه میدانستند و این طبیعی بود که در سطح ک. م اختلاف نظر وجود داشته باشد اما حقیقتاً بطرز عامدانه ای، پرده پوشی میشد و همیشه طوری وانمود میکردند که مادرزاد، در همه مسائل تماماً توافق دارند.

این دوره از مدرسه حزبی که من در آن شرکت داشتم، تمام شد و رسم بر این بود که ایرج آذرین شرکت کنندگان را به چادر خود فرا میخواند و در گروههای سه - چهار نفری، نظر آنها را در باره مدرسه حزبی و طرح پیشنهاد و ... جویا میشد. چیزی بود مشابه امتحان شفاهی. در این نشست، بعد از گفتگو با ایشان، پیشنهاد کردم که تعدادی از همین کادرهای مرکزی بصورت گریم شده و یا ترتیب دیگری به شهرهای مختلف اعزام شوند تا از نزدیک کارگران را رهبری و یا همراهی کنند؛ چراکه رهبری از دور چندان عملی نیست. گفتم من فکر میکنم این روالی که در پیش گرفته ایم بتدریج دارد شکل مبارزه چریکی به خود میگیرد. او نظرش این بود که این ایده غیر عملی و خیالیست و به این ترتیب امتحان نهائی من به پایان رسید.

اینجا لازم است این توضیح را اضافه کنم که منظور من این نیست که تمام مطالبی که در این کلاسها طرح میشد مطالب بدرد نخوری بودند بلکه مباحثی بودند در حد اطلاعات عمومی که به فرض اینکه ما همه آنها را از بر میکردیم، دردی را دوا نمیکرد و پیشنهاد من، خوب یا بد، چیزی بود در راستای تکان خوردن و گذار از آن کرختی اردوگاهی. با تمام شدن مدرسه، میبایست مجدداً به فکر انتقال اردوگاه میبودیم.

رفته رفته پیشمرگ های کومه له در نواحی و مناطق مختلف کردستان، در وضعیتی قرار گرفته بودند که امکان داشتن مقرهای ثابت از آنها سلب شده بود و بصورت واحدهای متحرک به فعالیت‌های خود ادامه میدادند. بر همین اساس هم مرتباً بر جمعیت اردوگاهها اضافه میشد. دقیقاً بخاطر ندارم که چه مدت در این اردوگاه بودیم. اما بدلائل امنیتی و حمله ارتش عراق به نیروهای اتحادیه میهنی، میبایست آن اردوگاه را تخلیه میکردیم. قرار شد اردوگاه به نزدیکیهای سلیمانیه، در اطراف روستائی موسوم به "مالومه" انتقال یابد. انتقال اردوگاه به معنی انتقال یک شهرک بزرگ به مکانی دیگر و آغازی برای شروع از صفر ایجاد مسکن و تاسیسات آبرسانی و ... برای چند صد نفر بود. طبیعتاً اینهم مستلزم صرف انرژی بسیار زیادی برای همه و در درجه اول برای کسانی که مسئولیت سازماندهی استقرار را در دست داشتند. در این دوره، هم رادیو کومه له و هم رادیو حزب بطور جداگانه فعال و هر کدام از اینها دارای پرسنل خود بودند. بیمارستان، انتشارات، مخابرات، بخش فنی، تاسیسات (خانه سازی)، آموزشگاه، دو عدد کمیته مرکزی (ک.م کومه له و ک.م حزب کمونیست)، حفاظت، زندان، تسلیحات، خدمات (آشپزخانه، نانوائی، تدارکات و انبار، حمام و...)، روابط عمومی و ... همگی میبایست در مکانهایی سازمان داده میشدند. حال که به عقب برمیگردم و مثلاً به انرژی و توان آنزمان رفقای تاسیسات (مخصوصاً زنده یاد استاد حسین که کارگر بود و در ماجرای گردان شوان جانباخت)، فکر میکنم، هنوز پرکاری و بردباری و صمیمیت آنها را تحسین مینمایم. بهر حال اردوگاه منتقل شد و بتدریج و با تلاش فرسایشی و شبانه روزی، اردوگاه مالومه راه افتاد که از شرح جزئیات آن صرفنظر میکنم.

در مجموع ما، سه اردوگاه دایر کرده بودیم. اردوگاه ک.م های کومه له و حزب در بالاترین قسمت دره، آموزشگاه و انتشارات در وسط و اردوگاه عمومی در منطقه وسیعتر و در پائین دره واقع شده بود. مسئولیت اردوگاه عمومی، بعهده من و دو نفر دیگر بود که طبیعتاً ما کارهای روتین را بر اساس تقسیم کار و مشورت، پیش میبردیم. رابطه حزب کمونیست با حکومت عراق را در جزئیات نمیدانم اما بهر حال اجازه داده بودند که در سلیمانیه گروههای تدارکاتی، خدماتی و درمانی ما در این شهر مسکن و یا مقری داشته باشند و از این طریق روزانه مایحتاج اردوگاه به مالومه فرستاده شود و اینکار در حد وسیعی انجام میگرفت. وضعیت بهداشت و مخصوصاً حمام، اصلاً تعریفی نداشت و این مسئله ما را نگران کرده بود. رفقای زن ساکن اردوگاه در این مورد بیشتر تحت فشار بودند. آبی که به اردوگاه میامد از طریق شلنگ از چشمه ای هدایت میشد که بیشتر از دو کیلومتر طول داشت و در اثر ایجاد پارگی در شلنگها، مرتب قطع میشد. از آنجائی که لوله کشی تخصص من بود، تصمیم گرفتیم شلنگ ها را برداریم و بجای آن، لوله کشی کنیم. مدتی کارها را به رفقا سپردم و همراه یک نفر کمکی، سیستم را در شرایط جوی بسیار سردی، عوض کردیم. اتفاقاً تانکری را که سفارش داده بودیم بدلیل ناآشنائی مسئولین خرید در سلیمانیه، آنرا مکعبی سفارش داده بودند که مجبور شدم تانکر را از هم باز کنم و به صورت استوانه ای، از نو بسازم. با حل شدن مسئله آب و راه انداختن حمام نسبتاً مناسبی برای رفقایم، احساس خوبی داشتم.

درست هنگامی که به نیمه های کار لوله کشی رسیده بودیم، خیر جانباختن خواهرزاده ام اسعد را از رادیو کومه له شنیدم و این هم از خاطرات بسیار تلخ من از آن دوران است و آنرا هرگز فراموش نمیکنم.

اردوگاه داشت به مسکن ما تبدیل میشد و تمام اهالی آن از جمله ک.م.ها، تمام وقت به کارهای حزبی مشغول نبودند. بنابراین تلویزیون عمومی، تخته نرد و ... جایی برای خود باز کرده بودند و در واقع مقداری سرگرمی، ضرورت پیدا کرده بود. اما طبیعی بود که تعدادی هم در این شرایط، به ناراحتی های روحی دچار شوند. طبیعی از این لحاظ که اردوگاه محیطی بسته بود و کسانی از ما به دلایل مختلف، نمی توانستند خود را با آن وفق دهند. اما اسم این ناراحتیها، دیپرس و یا افسردگی نبود چرا که من هرگز حتی از دکترهایمان هم، چنین چیزی نشنیده بودم. منظورم اینست که این پدیده جزو مسائلی نبود که به آن توجه خاصی بشود. یکی از موارد آن وضعیتی بود که برای زنده یاد ماشاله زاهدپور (ماشاله سوور) اتفاق افتاده بود که سرانجام به خودکشی انجامید. او در یک صبح زود، در اردوگاه ک.م، هنگامیکه سایرین در حال اجرای مراسم صبحگاهی بودند، به خود شلیک میکند و در راه مالومه - کاریزه، در حالیکه به منظور نجات، با تراکتور به کاریزه حمل میشد، جانش را از دست میدهد. او نقاشی بود چیره دست که در نقاشی نقطه چین تخصص داشت. اتفاقاً چندی بعد هم برادر او یدی، که در ناحیه فعالیت میکرد، به اردوگاه آمد. او نیز دچار افسردگی شدیدی بود، بطوریکه او را چند بار به منظور دادن شوک برقی به سلیمانیه و یا بغداد برده بودند اما حال او بدتر و بدتر میشد. در این میان بهروز شادیمقدم پیشنهاد کرد که یدی را به من بسپارید، من از او مواظبت میکنم. حقیقتاً کمکهای بهروز مؤثر بود و او تا حدی بهبود یافت.

مورد دیگر، داستان دختری بود از اهالی اطراف دیواندره به اسم چیمین، که در پست نگهبانی، توسط پیشمرگ دیگری مورد تجاوز قرار گرفته و حامله بود. او به اردوگاه فرستاده شده بود. یکروز من و یکی از اعضای کمیته اردوگاه نزد او رفتیم. او بشدت افسرده و غمگین بود. داستان را برایمان تعریف کرد. ما نزد خانمهایی که در رادیو کار میکردند رفتیم و از آنها خواستیم که او را کمک کنند. متأسفانه کسی به سراغ او نرفت و چیزی نگذشت که او هم نهایتاً خود را کشت. خودکشی این دختر همه را دچار شوک کرد اما دیگر دیر و بیهوده بود.

ما بعنوان کمیته اردوگاه با اعضای ک.م بدون استکاک نبودیم. یکبار از بلندگو اعلام کردند که به عمر ایلخانی مراجعه کنم. من به چادر او رفتم اما دیدم هنوز از رختخواب بیرون نیامده و با دیدن من هم تکان نخورد. سخت عصبانی شدم و باو گفتم اگر کاری داشتی به محل کارم بیا و حرفهایت را آنجا بزن. او آمد و عذرخواهی کرد و باو گفتم تا کی یاد نمیگیری مثل آدم رفتار کنی. مگر من رعیت شما هستم.

همچنین بازداشت یک چوپان درمانده و مریض توسط محمد شافعی به مشاجره بین ما منجر شد. ما به عنوان کمیته اردوگاه، از حضور این چوپان در اطراف اردوگاه مطلع بودیم. او آدمی ناقص العقل بود اما از بالای سر ما بجرم جاسوسی بازداشت شده بود. من برای آزادی او به اردوگاه ک.م رفتم. مسئله ما (کمیته) این بود که چرا با ما مشورت نکرده اند و در ثانی این مرد اساساً بلحاظ روانی سالم نبود. در اینجا بود که ایرج آذرین، در حالی که مشغول تخته نرد بود، چیزهای خیلی بی ربطی را در موردیکی از اعضای کمیته اردوگاه بیان کرد. گفتم اولاً تخته نرد را کنار بگذار بعد با من حرف بزن در ثانی شما حق ندارید در باره رفیق من که در اینجا حضور ندارد، حرف بزنید. نهایتاً این موضوع با وساطت منصور حکمت، خاتمه یافت اما در آنجا ماندم تا چوپان بیچاره را رها کردند.

مدت زیادی از لوله کشی و راه اندازی حمام نگذشته بود که ما را به جلسه ای دعوت کردند که تقریباً تمام کارکنان رادیو حزب در آن شرکت داشتند و موضوع جلسه مسائل و مشکلات اردوگاه بود. در این میان خسرو داور، از اعضای مرکزیت اظهار کرد که ما کمیته اردوگاه تشکیل داده ایم نه میرآب. من این طعنه را مستقیماً متوجه خودم میدانستم و منظور او لوله کشی و ... بود که من کرده بودم. در جواب گفتم من به میرآب بودنم افتخار میکنم و ذره ای هم از این تشرها باکی ندارم و اتفاقاً همین دیشب بخاطر در آوردن ماشینی که در راه اردوگاه به گل نشسته بود، به کمک شتافتم. لابد میگویند، من هم میرآبم و هم بوکسل. گفتم بخاطر داشته باش زمانی که شما مسئول اردوگاه بودید، سهم روزانه این جماعت، برای سه وعده، فقط یک نان بود. زمانی که حمام نیست انتقاد میکنید و بعد از ساختن آن هم اینگونه به حرافی میپردازید و من به اعتراض به این شیوه برخوردی از مسئولیت استعفا خواهم داد. همان لحظه هم جلسه را ترک کردم. او بعداً به سراغ من آمد، عذرخواهی کرد اما من از او خواستم در جلسه ای با حضور همان کسانی که در جلسه مزبور بوده اند، از خود انتقاد کند، در غیر اینصورت من مطرح کردن موضوع با افراد اردوگاه در مراسم صبحگاهی را، حق خود میدانم و همزمان هم استعفا میدهم. او این را پذیرفت و در جمع آندسته از رفقا حرفش را پس گرفت.

در اینجا باید دو توضیح را اضافه کنم، اول اینکه با وجود استکاک هایم با افراد مختلف، سعی میکردم رفتار احترام آمیز را حفظ کنم و روابط اجتماعی و رفیقانه ام تحت تأثیر اینگونه وقایع قرار نگیرد. و دوم اینکه؛ حال که به آن دوران باز میگردم، فکر میکنم، خیلی از آن رفتارها که نمونه های کوچکی از آنها را بازنویس کرده ام، ناشی از افسردگی سیاسی ای بود که زندگی اردوگاهی و دور شدن از محیط واقعی مبارزه به ما تحمیل کرده بود؛ هر چند که به این دلخوش داشتیم که ما حزب کمونیست ایران را برپا داشته ایم. در غیر اینصورت، مثلاً دست بردن به بازداشت آن چوپان بیچاره چه توضیح دیگری داشت؟

در شهرک کاریزه تعدادی از هواداران، خانواده های وابسته به تشکیلات و تعدادی از اعضا، اسکان داده شده بودند. یکروز گزارشی بدست ما رسید که یکی از افراد وابسته به کومه له، آنجا در حال مستی، مزاحمتهایی برای چند نفر فراهم کرده است. من و یکی از اعضای کمیته به کاریزه رفتیم و این شخص را دیدیم. بعد از گفتگو و رد و بدل شدن بحثهایی، او قبول کرد که اشتباه کرده است. رفیق من نزد او ماند و من به اردوگاه برگشتم.

در راه بازگشت، در ورودی اردوگاه، روشنایی آتشی نظر مرا جلب کرد. آتش از دید نگهبان اردوگاه پنهان بود. نزدیک شدم و دیدم یکنفر کنار آتش نشسته، او را شناختم و گفتم اینجا چه میکنی، گفت به چادر مهمانان مراجعه کرده ام اما مرا نپذیرفته اند. او را به اردوگاه بردم و مخفیانه از رفیقی خواهش کردم تا روز بعد از او نگهداری کند و من دنبال کارم رفتم. شب برگشتم تا از مشکل او بپرسم. او داستان را اینگونه تعریف کرد:

در روستای زه لکه پیشمرگ بودم، همسرم همراه من بود. مدتی گذشت که متوجه شدم همسرم بدجوی درخود و افسرده است و از نگاههایش احساس شرمی میدیدم و همزمان نیز مرتب از من میخواست که آنجا را ترک کنیم و به شهر برگردیم. من از بازگشتن به شهر سر باز میزدم تا اینکه همسرم، ماجرا را برایم تعریف کرد. گفت که یکی از مسئولین بعد از فشارهای مکرر بالاخره مرا

مورد تجاوز قرار داده است و این قضیه مرا رنج میدهد. ما دیگر نمیتوانستیم آنجا بمانیم و به شهر بازگشتیم. حالا هم بعد از گذشت زمان، او کماکان در وضعیت بدی بسر میبرد. این فرد مسئول در حال حاضر عضو ک. م است و من آمده ام در این خصوص، با ابراهیم عزیزانه صحبت کنم. میخواهم ببینم برخورد آنها به این عضو ک. م چیست و یا چه بوده است. اما نه تنها اجازه ملاقات نمیدهند بلکه حتی در چادر مهمانان هم مرا راه نداده اند. گزارش این عمل من مبنی بر اینکه این شخص را به اردوگاه آورده بودم، به ک. م رسیده بود. من با ک. م تماس گرفتم و حرفهای این انسان را با آنها در میان گذاشتم و گفتم فکر میکنم لازم است شما به حرفهایش گوش کنید.

تا آنجائی که بعدها شنیدم بالاخره او با ابراهیم عزیزانه صحبت میکند اما او (آنها) مسئله را مسکوت میگذارند. من البته در اینجا قاضی نیستم. در ضمن بدون شنیدن سخنان طرف مقابل و اثبات چنین جرم سنگینی نمیتوان کسی را محکوم کرد. مسئله این است که از آنموقع تا کنون سوالات بیپاسخی- در این مورد و یا موارد مشابه- برایم نیز هنوز بی پاسخ مانده است. که چرا مسکوت گذاشته شد؟ چرا رسیدگی نمی شد؟ پای چه منافعی در کار بود؟ آیا این مسکوت گذاشتن های اعمال دیگران شامل همه می شد؟ یا نه فقط شامل عملکردهای افراد خاصی بود؟ جای پای عدالت و اجرای آن کجا بود؟ در هر صورت فرد مزبور به شهر باز میگردد و به زندان می افتد و سرانجام توسط جمهوری اسلامی اعدام میگردد. من از اعضای یک تیم عملیات شهر شنیدم که شخص مورد بحث هنگامی که در زندان بوده از محل اختفای تیم عملیات، اطلاع داشته است. از آنجا که او زیر شکنجه شدیدی بوده، در یک ملاقات به وسیله شخصی به تیم پیام میفرستد که: من زیر فشار زیادی هستم و شما، یا مخفیگاهتان را عوض کنید و یا شهر را ترک کنید که برایتان مشکلی ایجاد نشود. از افراد این تیم، کسانی هستند که در قید حیات اند و در سوئد بسر میبرند.

بعد از جانباختن اسعد، اشتیاق زیادی به دیدار با خواهرم داشتم و در ضمن میخواستم از نزدیک مرگ فرزندش را باو تسلیت بگویم. او بالاخره آمد و باهم دیداری داشتیم. او همراه یکی دو تن از مادران دیگر به اردوگاه آمده بود. مدتی در اردوگاه ماندند. در این زمان ارگانی بنام "تکش" سازماندهی شده بود که کارش در ارتباط با تشکیلات مخفی بود. (این را خود مدعی بودند و کسی از کم و کیف آن خبر نداشت). تکش به یکی از این مادرها نامه و یا نامه هائی داده بود که همراه خود به شهر ببرد. این در حالی بود که تکش با فرزند این خانم، صحبتی نکرده بود اما رفیق ما حدث زده بوده که گفتگوی پنهانی تکش با مادرش قاعدتا باید ارسال نامه توسط او باشد. به مادرش میگوید چنانچه ماموریتی و یا نامه ای به شما دادند، قبول نکنید؛ چراکه میدانست در راه، بازدیدها شدید است و ممکن است گیر بیافتند. خواهرم و این خانمها به سنندج باز میگردند. یکماهی از بازگشت شان میگذرد و مادر به طریقی به پسرش اطلاع میدهد که یکماه است منتظرم اما کسی سراغ نامه را نگرفته، بگویند من آنرا چکار کنم؟؟ .. جواب این بود که بگویند مسئله را فراموش کند. یادش بخیر این مادر عزیز چندی پیش درگذشت.

مدتها بود که من به شدت از دو عارضه رنج میبردم. یکی تینوتوس (بیماری گوش که مدام سر و صدا در آن می پیچد) که توأم بود با سردرد شدید و کم شنوایی. دومی درد کمر. در نوبت اعزام به بغداد به منظور معالجه بودم که بالاخره موعد آن رسید. در بغداد همراه دکتر و چند مریض دیگر به بیمارستان مربوطه رفتیم. دکتر پیشنهاد کرد حال که در بیمارستان هستیم، به اورتوپدی هم مراجعه کنیم که کمرت را معاینه کند. معاینه و عکس نشان داد که دو مهره از مهره هایم آسیب دیده است.

بهر حال سفارش شد که از انجام کارهای سنگین بپرهیزم! در مورد شنوائی هم بعد از معاینه نتیجه این بود که گوشه‌هایم آسیب جدی دیده اند و در مورد آنها کار زیادی نمیشود کرد.

در آن چند روزی که در بغداد بودیم از خروج ما به بیرون خانه ممانعت ایجاد میشد حتی تا بقالی سرکوچه برای خرید سیگار. در آنروزها کورش مدرسی و مظفر محمّدی (اعضای ک.م) در بغداد بودند. یکی از رفقا با اسم شه می امانتی، که در مقر بغداد کار میکرد به من گفت، ما (او و کوروش) قرار است برای خرید بیرون برویم شما هم میتوانید همراه ما بیایید. خیلی خوشحال شدم. چرا که نه؟! بطرف فروشگاه رفتیم که به فروشگاه دلار مشهور بود بخاطر اینکه دلار هم قبول میکرد. فروشگاه بسیار بزرگی بود که مشابه آنرا بعدها در اروپا دیدم. خرید شروع شد و کوروش مشروبها و سیگارهایی را که میخواست در چرخ گذاشت و من هنگام خروج از فروشگاه، میخواستم تا آنجا که در توانم هست فریاد بزنم که این چه اخلاقی است که اینها دارند. اخلاق نه بخاطر مشروب خواری و... بلکه برای آنکه کوروش میدانست که جیره ماهانه من و امثال من 5 دینار بود و از اینکارش هم اصلاً شرم نمیکرد. من مشاهداتم را در مقر بغداد با حاضران در آنجا در میان گذاشتم اما با رد و بدل شدن صحبت هایمان متوجه شدم که رفقای مقر بغداد خیلی بیشتر ازینها دیده و شنیده بودند و این داستان من از نظر آنها جزئی بود. شب موقع خواب تعدادی پتو تقسیم شد. پتوهای ما از نوعی بود که بعدها در سوئد دیدم برای زیرسازی آسفالت مورد استفاده قرار میگیرد و پتوهای کورش و مظفر از نوعی بود که پتوی پلنگی نامیده میشد و دارای مرغوبیت خاصی بود. من بدون معطلی پتوهایمان را با پتوی آنها عوض کردم. یکی از مسئولین اعتراض کرد. گفتم من اسم کسی را روی پتوها نمی بینم، پس اجازه بدهید بخوابیم و هر کس با هر پتویی که دوست دارد بخوابد. بعد از این ماجرا، خیلی دلم بحال خودم (خودمان) سوخت. درست دو ماه قبل از این جریان بود که خواهرم شصت هزار تومان که از فروش خانه به من رسیده بود را برایم آورد و من یکرست آنرا به تشکیلات (و مشخصاً ساعد) دادم. این پول در آنزمان مقدار قابل توجهی بود. روز بعد قرار بر این شد که برگردیم. به سلیمانیه که رسیدیم و با اولین نفری که برخورد کردم، از همه ماجرای من و گفته هایم در بغداد خبر داشت و بدون مقدمه شروع کرد به سرزنش من. او را فرستاده بودند و یا خود آمده بود، نمیدانم. فقط باو گفتم لطفاً از سر راه من کنار بروید و به "کار" خودتان مشغول بشوید. و من به اردوگاه بازگشتم ...

فصل هفتم

کماکان من یکی از اعضای کمیته اردوگاه بودم که اواسط بهمن ماه 64 از طرف ک. م پیامی دریافت کردم که لازم است به ملاقات آنها بروم. در ملاقاتمان از طرحی صحبت شد که بر اساس آن میبایست من همراه واحدی به دیواندره بروم و در آنجا بانکی را مصادره کنیم. در آن ایام، بعد از آن همه کار و دوندگی، خیلی احساس خستگی میکردم. از طرفی هم ار درد کمر و سردرد ناشی از تینوتوس رنج میبردم بنابراین اصلاً آمادگی راهپیمایی های طولانی و حمل سلاح و مهمات را نداشتم. اما مطلقاً هم نمیخواستم از خودم ضعفی نشان بدهم. قبول کردم و مقدمات مأموریت را فراهم کردند. حدود سی تا چهل نفر آماده کردند که تحت مسئولیت من به مناطق اطراف دیواندره برویم. در منطقه هم من با

واحدهای ناحیه دیواندره خود را هماهنگ کرده و کارهای فنی مربوط به مصادره را من بعهده بگیرم.

واحد ترکیبی بود از پیشمرگان زن و مرد. یکی از این افراد همسر محمد شافعی بود که خود تمایل زیادی به شرکت در این مأموریت داشت اما شوهرش و ک. م تلاش میکردند که او را منصرف کنند. این خانم قبلاً به مدت زیادی در ناحیه دیواندره فعالیت کرده بود و اتفاقاً همسر اولش با اسم زنده یاد قادر بهرامی، در یکی از درگیریها با نیروهای سرکوبگر جانباخته بود. از قرآن هم چنین بر میآمد که این خانم علاقه ای به ماتدن در اردوگاه و نشست و برخاست با اعضای ک. م و از جمله شوهرش نداشت. به همین دلیل، حدود چهار- پنج ساعت، واحد در انتظار نتیجه مجادله آنها، دست روی دست نشسته بود که نهایتاً او زیر دستور ک. م زد و همراه واحد راه افتاد.

در این زمان واحدهایی از دیواندره و سقز در ناحیه حضور داشتند که قرار بود در عملیات مصادره شرکت کنند. بهر حال واحد از اردوگاه راه افتاد. من مسئول نظامی واحد خورشیدی مسئول سیاسی واحد بود. از آنجا به "سه یران به ن" بعد به "هه نگه ژاله" و سرانجام به "ننور" رسیدیم. در راه با مشکلات ناتوانی جسمی عده ای روبرو شدیم که هنگام عبور از رودخانه ای مجبور بودیم چند نفر را کول کرده و به آنسوی رودخانه ببریم. در میان واحد، پیشمرگی حضور داشت که از لحاظ بینائی دچار نقصان بود که در همان اوائل راه، زمین خورد و یک پایش دچار آسیب شدید گردید. این شخص خود داوطلب شده بود و یا اجباری در کار بود، نمیدانم. هرچه بود، حضورش باعث کندی حرکت واحد شده بود. به آخرین روستا که رسیدیم، به واحدی برخوردیم که در حال رفتن به اردوگاه بودند. یکی دو نفر از اعضای کمیته مرکزی و کادرهای کومه له همراه این واحد بودند. ک. م کار خود را کرده بود و در تماس با این افراد نزدیک به خود، سفارش بازگرداندن رفیق زن مورد مناقشه را کرده بود که او را بالاخره با خود به اردوگاه بازگرداندند. من شخصا با این رفیق زن صحبت کردم. از او نظرش را پرسیدم. او گفت که تمام رفقایم در ناحیه دیواندره هستند و من قلباً دوست دارم اینجا در کنار این واحدها فعالیت کنم. بهرحال او همراه واحد مزبور به کانون "گرم" خانواده بازگردانده شد.

در منطقه قالقالی دیواندره به واحدهای دیواندره و سقز ملحق شدیم. حقیقتاً پیشمرگه های شجاع و کارآمدی در میان این واحدها بودند. زنده یاد خسرو رشیدیان مسئول هماهنگی واحدها را به عهده داشت و من هم جزو همین واحدها منتظر انجام مأموریت اصلی ام ماندم. سازماندهی کارها شروع شد و من، کاک عه وده و دو نفر از پیشمرگان جسور (مظفر و جهانبخش) که منطقه را خوب میشناختند، بعنوان تیم شناسائی مأموریت یافتیم که به نزدیکی های شهر دیواندره برویم. تیم دیگری هم به همین منظور به مسیر جداگانه ای روانه شد. به روستائی رسیدیم که کامبیز قبادی و رضا یوسف بیگی در آنجا بودند. کاک عه وده از اعتبار ویژه ای در منطقه برخوردار بود و اتوریتة خاصی داشت. من و کاک عه وده در این روستا نزد دو رفیق مزبور ماندیم. جهان و مظفر نیز به دیواندره رفتند تا رابط شهری را در خارج شهر ملاقات کنند. چند ساعتی نگذشته بود که زن صاحبخانه کاک عه وده را صدا زد و گفت مواظب باشید که پاسدارها به آبادی آمده اند. شما در اطاق خود بمانید، من ترتیب کارها را میدهم. ما از پشت پرده ای توری پاسدارها را که در اطراف خانه بودند، میدیدیم و خاتم صاحبخانه هم روی پله های داخل حیاط نشسته و مواظب حرکات آنها

بود. کاک عه وده هیچ زمانی از شوخی های شیرین اش دست برنمیداشت. در این وضعیت هم خونسرد و متکی به خود، ما را شاد نگهداشته بود. بهر حال پاسدارها رفتند و مشکلی پیش نیامد.

مظفر و جهانبخش از مأموریت باز گشتند و اینبار منم همراه آنها به اطراف دیواندره رفتیم. هوا خیلی سرد و برف زیادی هم روی زمین بود. در روستائی (اگر اشتباه نکنم، به اسم "قه ره غه ریب") توقف کردیم. پیش از ترک خانه، به صاحبخانه گفتیم کمی دور و بر را نگاه کند و وضعیت را بسنجد. ما مشغول بستن بند کفش بودیم که آنطرفتر از میان تاریکی صدائی شنیدیم که گفت شما کی هستید. متوجه شدیم که تعداد آنها نسبتاً زیاد است. تیمهای دیگر کومه له در آن اطراف بودند، اما نه تعدادشان به این میزان بود و نه ممکن بود به آن سرعت به روستا رسیده باشند. بنابراین برایمان قطعی بود که مزدوران منطقه هستند. من فوراً مظفر را از جواب دادن به آنها بازداشتیم، چرا که میدانستم بدلیل خاصی، اسم او در لیست سیاه آنها بود و مرتب در تعقیب او بودند. کافی بود او بگوید مظفر هستیم. تردیدی نبود که خروج ما از محاصره آنها در حد صفر بود. ما سریع تصمیم به فرار گرفتیم و خود را به کنار رودخانه "قزل وزان" رساندیم و از آن عبور کردیم. لباسهایمان چنان یخ زده بود که حالت مقوایی به خود گرفته بود. جهان زخم کهنه ای که جای تیرخوردگی بود، در بدنش داشت و تأثیر آن سوز و سرما بر بدنش ده چندان شده بود. بهر جان کندی بود خود را به روستای نثار علیا رساندیم. به اولین شخصی که برخورد کردیم گفت پاسدارها و مزدوران محلی در روستا حضور دارند. ما هیچ راه دیگر و یا چاره ای نداشتیم، ریسک درگیری را قبول کردیم و بخانه ای رفتیم، لباسهایمان را خشک کردیم و حقیقتاً مورد محبت زیادی از طرف آن خانواده واقع شدیم. حدود یک شبانه روز در این روستا ماندیم و از آنجا به روستای دیگری به اسم حسین آباد رفتیم تا رابط شهری را ملاقات و از او اطلاعات لازم را دریافت کنیم. رابط آمد، مشخصات گاو صندوق بانک را توضیح داد و من لیست مواد و ابزاری را که لازمه انجام کار بود به او دادم که تهیه کند. مظفر و جهانبخش همراه او رفتند اما من منتظر ماندم که کاک عه وده و چند نفر همراه او به روستا برسند. با رسیدن آنها، مظفر و جهانبخش هم از دیواندره برگشته بودند.

به طرف روستای دیگری رفتیم و در مسیرمان، به تپه ای رسیدیم که تعدادی مسلح ما را ایست دادند. چیزی نمانده بود بین ما آتش رد و بدل بشود که رضا گفت صدای یکی از آنها آشناست. کم کم متوجه شدیم رفقای خودمانند و این صدای آشنا صدای رشید بود و ما سنگرها و مواضعی را که گرفته بودیم، رها کردیم و به آنها ملحق شدیم. همراه این واحد به روستای دیگری رفتیم و در یکی دوخانه را زدیم، متاسفانه از پذیرش ما سرباز زدند؛ اما به محض دیدن کاک عه وده، با استقبال خوبی روبرو شدیم. یکی دو روز در این روستا ماندیم و آنجا را بطرف دیواندره ترک کردیم. به دروازه دیواندره که رسیدیم، متوجه شدیم که نیروی بسیار زیادی در آنجا متمرکز شده اند. جهان و مظفر گفتند ما در دو نوبت شناسائی مان این نیروها را ندیده ایم، لابد در این یکی دو روز چنین تمرکزی انجام شده. ما، راهی بجز بازگشت نداشتیم. در بازگشت به اولین روستا که رسیدیم، یکنفر خود را به ما رساند و به کاک عه وده گفت تعداد زیادی پاسدار و مزدور محلی در اینجا هستند، شما از اینجا دور بشوید بهتر است اما چند دقیقه ای صبر کنید تا مقدار نان و خوراکی برایتان بیاورم. او با نان و غذا برگشت و ما بعد از خوردن غذا به روستای دیگری رفتیم. در این روستا، در خانه ای ماندیم. شب بعد در آنجا متوجه شدیم که باز هم پاسدارها و ... به روستا آمده اند. خانم صاحبخانه گفت شما در همین اتاق بمانید و همزمان دو تن از پاسدارها وارد همان خانه شدند که آنها را به

اتاق دیگری بردند. ما تا موقع خواب در آنجا ماندیم و زن صاحبخانه اوضاع را زیر کنترل داشت تا اینکه در فرصتی توانستیم از آن خانه خارج بشویم. از خانه که خارج شدیم، سگهای آبادی، عوعو کنان ما را تا روستای بعدی، تعقیب کردند. کاک عه وده در آن وضعیت هم طبق معمول به شوخی هایش ادامه میداد.

بالاخره ما با هر زحمتی بود، خود را به روستای دیگری رساندیم و یکی دوشب در آنجا ماندیم و خود را به واحدهای تحت فرماندهی خسرو رشیدیان رساندیم. ما مشاهداتمان مبنی بر استقرار واحدهای رژیم در دیواندره را با خسرو در میان گذاشتیم. او گفت این طرح را باید اجرا کنیم و بنابراین به طرف دیواندره حرکت میکنیم. نزدیکیهای دیواندره در دره ای اطراق کردیم و خسرو واحدها را که ترکیبی بود از ناحیه سقز، دیواندره و سنندج، بر اساس شناسائی های قبلی، در واحدهای کوچکتری سازمان داد و قرار شد روز بعد به محل عملیات برویم. به ابتدای دیواندره رسیدیم مشاهده کردیم که بطور غیر عادی نورافکن های زیادی مسیر عملیات مورد نظرممان را روشن کرده است. رفقانی که قبلا دو بار شناسائی را انجام داده بودند گفتند که این وضعیت کاملا غیر عادی است. زمان زیادی هم نپایید که تیراندازی و گلوله باران به سوی ما شروع شد. خسرو بلافاصله فرمان عقب نشینی داد و مجبور شدیم شبانه حداقل هفت - هشت ساعت بدون توقف، پیاده روی کنیم. به دشتی رسیدیم و میبایست هم رفع خستگی کنیم و هم چیزی بخوریم. یکی از رفقا دنبال آوردن نان به روستاهای نزدیک رفت. بعدا به روستائی رفتیم و در خانه های مردم پراکنده بودیم که چیزی نگذشته متوجه حضور عده ای از افراد دشمن شدیم. همزمان خسرو هم که در آن سمت روستا بود، متوجه این مسئله میشود. با ما تماس گرفت و گفت بهر ترتیبی شده باید از روستا خارج بشویم. درگیری مختصری بین ما و افراد رژیم ایجاد شد اما به هر دلیلی آنها روستا را بجا گذاشتند و از آنجا دور شدند. در مسیر ما، دکل بزرگی روی تپه ای وجود داشت که نگهبان آن در اطافی زندگی میکرد. نگهبان پیر مردی بود که نزد او کمی ماندیم. ناگهان پیرمرد گفت ستون نظامی را میبینید که به این سمت میاید؟ ما چیزی نمیدیدیم اما هنگامی که خسرو با دوربین نگاه کرد، معلوم شد که او عجب چشمان تیزی دارد. ما آنجا را ترک کردیم اما به دلیل اینکه در این زمان از ک. م دستور آمده بود که کمک مالی هم جمع کنیم، از این پیرمرد درخواست کمک کردیم. او گفت دارائی من فقط این فرش زیرم است، اگر میخواهید آنرا باخود ببرید. از این پیرمرد تشکر کردیم و او را بحال خود گذاشتیم و به روستائی رسیدیم که سه - چهار خانه مسکونی در آن وجود داشت. تصور کنید که آنهمه پیشمرگ میبایست خود را در این چند خانه جا بدهند، چه منظره ای دارد. اما حقیقتا چاره ای نداشتیم، چرا که همگی ما بسیار خسته و فرسوده بودیم و هوا نیز برفی و سرد بود. بعد از یک روز ماندن در این روستای تیره بخت، راه افتایم و به واسطه برف زیاد و عدم آشنائی با منطقه، در یک مسیر، مرتب دور میزدیم و بازهم به همان نقطه اول میرسیدیم. گفتم کاک عه وده این چه وضعی است، گفت جمال خمپاره حرف نزن، اینجا کعبه است و ما بدور آن میچرخیم. اما بالاخره کاک عه وده راه را پیدا کرد و ما به رفقانی ملحق شدیم که کمی پیشتر از ما از آنجا دور شده بودند.

در آنجا روستائی بود که خسرو تصمیم گرفت واحدها را حرکت بدهد. مسیری نه چندان دور را طی کردیم که به نزدیکی روستائی به اسم "شه مسه" در منطقه "تيله كو" ی سقز رسیدیم. ما قصد داشتیم که به داخل روستا برویم و معمولاً در صفی ویا ستونی یکنفره حرکت میکردیم. نفرات اول

که به روبروی آبادی رسیدند، تیراندازی شروع شد و از قرار معلوم، رفقای ما غافلگیر شده بودند. گویا فرمانده سپاه پاسداران منطقه و معاون او شخصاً نیروی عظیمی را به آنجا آورده و آنها را فرماندهی و هدایت میکردند. خسرو در قسمتهای انتهایی ستون بود. ما میدیدیم که چند نفر از رفقایمان به خاک غلطیدند. خسرو سعی کرد نیرو را به ترتیبی سازمان بدهد. خود و تعدادی دیگری در یکی از بلندیها مستقر شدند. فاصله من با او در حدود دو تا سه متر بود که ناگهان صدای ناله ای از او شنیدم. گلوله به شکم او اصابت کرده بود. در خط مقدم نیز زنده یاد صدیق کعبی در همان دقایق اول درگیری جان باخته بود. در همان مدت کوتاهی که با واحدهای سقز بودیم، خونگرمی و محبوبیت صدیق را حس میکردیم و میدیدیم که چه راحت با رفقایش گرم میگرفت. او از مسنولین قابل اتکاء ناحیه سقز بود. درست بخاطر ندارم اما فکر میکنم یکی دو نفر دیگر هم در این درگیری زخمی شدند. علیرغم تعداد زیاد نیروهای رژیم، نیروهای ما توانستند آنها را از روستا پاک کنند و بعدها شنیدیم که فرمانده و معاون او نیز کشته شده اند.

در واقع، وضعیت نظامی منطقه غیر قابل توصیف بود. احساس میکردیم نیروهای رژیم در آن چند هفته، در همه جای منطقه، سایه به سایه در تعقیب ما هستند و به نحوی حضور خود را نشان میدادند. سرمای شدید و گرسنگی نیز وضعیت را به مراتب بدتر کرده بود.

بدنبال این درگیری، ما به همان روستائی برگشتیم که روز قبل در آنجا بودیم. در آنجا با ک. م تماس گرفته شد و آنها گفته بودند خسرو را به سنندج برسانید. کسانی که در ک. م تصمیم میگرفتند، موقعیت منطقه را بدرستی نمیدانستند و بهمین دلیل فاصله ها را تشخیص نمیدادند. فاصله آن مکان تا شلیر که نیروهای ما در آنجا مستقر بودند، بمراتب نزدیکتر از همان فاصله تا سنندج بود، اما اصرار ما در اینمورد بجائی نرسید و تصمیم آنها اجرا شد. چند نفر آماده رساندن خسرو به اطراف سنندج شدند که او را تحویل توفیق کاوه بدهند. زنده یاد توفیق از دوستان بسیار فداکار و جسور کومه له بود. او خسرو را به تهران میبرد اما در تهران نمیتواند کار زیادی از پیش ببرد و ناچار به سنندج باز میگردند که در راه بازگشت، خسرو جان میبازد. یاد و خاطره او برایم همیشه عزیز و گرامی است.

کم کم میبایست نیروهایمان حرکت داده میشدند. رحمن ارغوانی مسئولیت نظامی واحدها را به عهده گرفت (و یا به او سپرده شد). در روستائی توقف کردیم که متوجه شدیم در محاصره دشمن قرار گرفته ایم و تنها یک بلندی بود که میبایست آنرا در اختیار میگرفتیم. داوطلب خواستند که پنج - شش نفر داوطلب شدیم. بطرف دره و سپس بلندی در حرکت بودیم که توانستیم خود را به روی تپه برسانیم اما، حبیب اله مرادی، رشید و یکی دوفرد دیگر زخمی شدند ولی در نهایت با گرفتن موضع مسلط بر دشمن، توانستیم معادله را بنفع خود عوض کنیم.

یکی از زخمی ها که جراحات کمی برداشته بود، حقیقتاً مشکلات زیادی برایمان فراهم کرده بود، طوری که نیروی دو نفر را به این رفیقمان اختصاص داده بودیم. سرانجام در یک شوخی نجات دهنده، نیروی این دو نفر را آزاد کردیم. به او گفتیم ک. م دستور داده زخمیها را در همان روستاهای اطراف مخفی کنید و بقیه برگردند. او گفت من زخم خوب شده و همراه شما میایم. باین ترتیب شوخی ما نتیجه داد. سرانجام، نفس زنان و خسته، خود را به شلیر رساندیم. در شلیر باران

با شدت هرچه تمامتر، باریدن گرفت. اما بهر حال توانستیم آتشی برپا کنیم و با شکاری و کبابی خود را برای ادامهٔ راه آماده کنیم.

رفقای سقز به محل‌های مورد فعالیت خود باز گشتند و ما نیز بصورت یک واحد، راهی اردوگاه شدیم. به مناطق مرزی عراق که رسیدیم از منطقه ای عبور کردیم که توپخانه های ایران و عراق بهمديگر شلیک میکردند و ما، راهی بجر گذر از زیر این توپ باران نداشتیم اما دچار تلفاتی نشدیم. در راه در مدرسه ای اسکان داده شدیم که غذائی بخوریم. غذا رسید اما در تاریکی تشخیص نوع غذا مشکل بود. نیمه های شب مرا برای پست نگهبانی صدا زدند. در حال راه رفتن بودم که بی اراده روی زمین پخش شدم. دلیل آنرا نمیدانستم اما زمانی که چشم باز کردم روی تخت بیمارستان سلیمانیه هستم. بعد از بهبودی به اردوگاه باز گشتم. در اردوگاه، ک. م حتی یک کلام در بارهٔ ماموریتی که رفته بودم، از من سؤال نکرد و این مسئله حقیقتاً خنده دار و غیر مسئولانه بود. آنها مرا به مأموریت فرستاده بودند اما یک سؤال کوچک هم در اینباره نداشتند که چه گذشته بود.

و در اردوگاه بودم تا اینکه روزی... طی جلسه ای، ک. م از من خواست که مسئولیت آموزشگاه پیشمرگان را بعهدہ بگیرم. در این زمان احمد خورشیدی، از رفقای بسیار با سابقه و توانا، در رأس آموزشگاه بود. گفتم میشود شما کمی در بارهٔ ضعفهای مسئول کنونی برایم توضیح بدهید؟ آنها از این مسئله طفره رفتند و انگار سؤال بیجائی کرده ام گفتند که بر اساس سانترالیسم حاکم بر تشکیلات، شما لازم است این دستور تشکیلاتی را اجرا کنید. من نمیخواستم و علاقه ای هم نداشتیم در رأس ارگانی قرار بگیرم که در مورد ضعفهای ارگان و مسئول آن، برایم توضیح روشنی داده نشده باشد و سرانجام آنرا نپذیرفتم.

فاروق بابامیری مأموریت داشت که به قرارگاههای اتحادیهٔ میهنی برود و من یکی از افرادی بودم که میبایست همراه او به این مأموریت بروم. همراهان او جمعاً شش نفر بودیم. به "کاریزه" که رسیدیم فاروق در منزل ملا عمر عصری اطراق کرد و طولی نکشید که تخته نرد شروع شد. من و چند نفر دیگر از همراهان او، در آنجا کاری نداشتیم، بنابراین بیرون رفتیم که هم نهاری بخوریم و هم قدمی بزنیم. سر موعد برگشتیم که به کارمان ادامه بدهیم. هنگام ترک خانهٔ ملا عمر، فاروق خطاب به ما گفت: این ملا عمر به اندازهٔ ده عضو برای ما ارزش دارد. ما همراهان فاروق، با چشمان متحیر، همدیگر را نگاه میکردیم و نمیدانستیم به خودمان تبریک بگوئیم یا به ملا عمر. در راه باو گفتیم حال که اینطور است، چرا ملا عمر را به عضویت حزب کمونیست ایران در نمیآورید. او مسئله را مختومه گذاشت و چیز بیشتری نگفت.

اتفاقاً در این سفر، زنده یاد امام جعفر، یعنی کسی که نه تنها سراسر عمرش را بلکه هست و نیست اش را صرف مبارزه با ظلم و ستم کرده بود؛ همراه ما بود. این انسان بزرگ، کفشهای کهنه ای به پا داشت که بند نداشت و پاره هم بود. از فاروق خواستیم که در راه کفشی برایش تهیه کند. با کمال خونسردی گفت پول ندارم. همهٔ ما میدانستیم که راست نمیگوید و بنابراین آنقدر اصرار کردیم که بالاخره دست به جیب برد. در واقع پول جیب او مال تشکیلات بود. همهٔ ما از طبع بلند امام جعفر خبر داشتیم، بهمین دلیل هم، دور از چشم او این جر و بحث را با فاروق انجام میدادیم.

ماموریت ما به پایان رسید و به اردوگاه بازگشتیم. در حدود ورودی اردوگاه، به فاروق گفتم، چنانچه بار دیگر مرا به چنین ماموریت‌هایی فرا بخوانی، مطمئناً همراه تو نخواهم آمد و از همین حالا این را متوجه باش. گفت یعنی چه؟ گفتم یعنی اینکه شما باید بروید و در جمع ک. م همان چیزی را که در مورد ملا عمر گفتید، تکرار کنید و از نظر من، این گفته شما بمثابة توهین بزرگی است به اعضای کومه له. او رفت و گویا حرف‌های مرا با رفقاییش در میان گذاشته بود. چیزی نگذشت که مرا به ک. م فراخواندند و من در جلسه ای به این منظور حضور یافتم. دو سه نفری از جمله عمر ایلخانی، در نشست مان حضور داشتند. گفتند چنین مشاجره ای با فاروق داشته اید؟ گفتم کاملاً درست است و من پای حرف‌هایم ایستاده ام و اگر بیشتر قضیه را کش بدهید، این افاضات او را در صبحگاه هم بازگو میکنم، شما هم عضویت ما را پس بگیرید و ملا عمر را یک تنه جای ما بگذارید. نهایتاً قبول کردند و گفتند برخورد فاروق غلط بوده.

مدتها جزو هیچ ارگانی نبودم و بهمین دلیل هم مسکن مشخص نداشتم و هر شب را نزد رفیقی به صبح میرساندم. بعد از مدتی بالاخره در تکش سازماندهی شدم. بحث حوزه های حزبی تازه طرح شده بود و حوزه هانی در سطح اردوگاه و در درون ارگانها تشکیل یافته بود. در تکش هم این روال جریان داشت و من در حوزه ای سازمان یافتم و همزمان یکی از رفقا در زمینه سواد آموزی با من کار میکرد اما فشار کارهای روزانه مجالی برای سواد آموزی باقی نمیگذاشت.

در دوره ای از فعالیت تکش، گاهگاهی افرادی بصورت مخفی به اردوگاه میامدند و چادری را هم در کنار تکش به این امر اختصاص داده بودند. یکروز به من گفتند بروم و با شخصی که در چادر بود حرف بزنم. از مسائل مختلف گفتیم، و از حرف‌هایش چنین بر می آمد که آمده است از شرح وظایفش در شهر بپرسد و راهنمایی بگیرد. در میان حرف‌هایش متوجه شدم که فرش خانه اش را فروخته تا خرج سفرش را به اردوگاه تامین کند. گفت کار من وامثال من در "تشکیلات مخفی" این است که به رادیو گوش بدهیم و از پیام رادیویی نت برداری کنیم. این که نشد فعالیت سیاسی و تشکیلاتی. آمده ام تا بکمک همدیگر راه و چاهی پیدا کنیم. من این حرف‌های او را به مسئول تکش رساندم. بدون لحظه ای تأمل گفت او به تزلزل افتاده و میخواد در اردوگاه بماند اما گفت به کارش رسیدگی خواهد شد و دیگر من از این قضیه خبری نداشتم.

مدتی گذشت و بهر دلیلی که بود، دفتر تکش به سلیمانیه منتقل شد و من نیز همراه آنها بودم. کارها به همان روال قبل پیش میرفت تا اینکه یکروز همراه یکی از افراد تکش به دیدار ظاهر خالدی رفتیم که در آنزمان، بنا به دلایل خانوادگی، در سلیمانیه زندگی میکرد. او از کادرهای کومه له بحساب میامد و کماکان عضو حزب بود اما جزو افراد اپوزیسیون محسوب میشد. این رفیق ما با جمعی از دیگر رفقا بر سر مسئله ملی و برنامه کومه له بحث‌هایی را طرح کرده بودند و این تمام مخالفت آنها با حزب بود. اپوزیسیون در آنزمان معنایش مهاجم و یا دشمن بود. اما من بعدها در سوئد این را یاد گرفتم که آدم میتواند عضو باشد، اپوزیسیون باشد و در عین حال هم دشمن نباشد. بهر حال؛ به خانه تکش بازگشتیم و این ملاقات جاسوس گونه من بگوش مسئول تکش یعنی شهلا دانشفر، رسیده بود. یکروز در مقر بودم و ایشان گفت جمال (خمپاره) یک کلت بردار و اصغر کریمی را تا مقر اصلی حزب در سلیمانیه همراهی کن (بعنوان بادیگارد). گفتم من نمیروم و عمراً اینکار را نمیکنم. گفت نمیروم یعنی چه؟ گفتم آخر کسی اصغر را در این شهر میشناسد؟ مگر او صدیق کمانگر است؟. اتفاقاً اگر کسی قرار است ترور بشود، این من هستم نه او. تازه؛ تمام شهر پر

است از نیروهای بعثی، مگر من میتوانم دست از پا خطا کنم. بر سر این مسئله مشاجره ای بین ما در گرفت و جرم من تا اینجا دو تا شده بود. اینرا هم اضافه کنم که قبل از سازماندهی ام در تکش، من، عبدالله هوشیاریان و رفیق دیگری در حوزه ای بودیم به اسم (حوزه بیژن چهارزی) و در حوزه این بحث را پیش کشیده بودیم که چگونه میشود ما از وابستگی به رژیم بعث فاصله بگیریم و عبدالله در یک جلسه عمومی در اردوگاه، از ابراهیم علیزاده سؤال کرد که میزان پولی که ما از این رژیم میگیریم چقدر است. اگر عضویت در این حوزه را به آن دو مورد قبلی اضافه کنیم؛ من میبایست از شهلا سه برگ کارت قرمز میگرفتم و گرفتم.

چیزی نگذشت که کوروش مدرسی از طرف ک. م، به تکش آمد که در خصوص این موارد با من جلسه بگیرد. با وجود سردرد شدیدی که داشتم در جلسه حاضر شدم. شهلا هم در جلسه حضور داشت. کوروش حرفهایش را اینطور شروع کرد که شما به ملاقات کسی رفته ای که مخالف حزب است و عضو حوزه بیژن چهارزی هم هستی. فوراً حرفش را قطع کردم و گفتم فرض کنید ما در تهران هستیم، منم عضو حزب هستم و برادرم یا یکی از دوستانم، چریک، راه کارگر و ... است و من، او (آنها) را ملاقات میکنم. من میتوانم نتیجه بگیرم که شما مرا با همین استدلال و باین خاطر محاکمه و خلع عضویت خواهید کرد؟ اگر کارگر بغل دستیم سندیکالیست، توده ای و یا مسلمان بود چه؟ تازه شما چرا با بحث و گفتگو مسائلتان را با مخالفان حل نمیکنید. کسی را که من ملاقات کرده ام عضو حزب است. حتی اگر او را اخراج هم بکنید من روابطم را با او بهم نمیزنم. برخورد شما و مشخصاً حمید تقوایی به عبدالله هوشیاریان را روی نان بگذارید، سگ هم آنرا بو نمیکند. گفت اینها توهین است. گفتم در زمان شاه، توهین به شاه پنج تومان جریمه داشت حال شما هم پنج دینار این ماه مرا بعنوان جریمه قطع کنید و با این حساب خیالتان از بابت توهین هم راحت میشود. اما اینرا دوباره تکرار میکنم که ما بخاطر کمکهای مالی بعث، زیپ دهاتمان را کشیده ایم. بهر حال، گفتم این حرفهای من است و شما بروید هر تصمیمی که میخواهید بگیرید. بعد از مدت کوتاهی، به ادامه کارم در تکش خاتمه داده شد و به اردوگاه بازگشتم.

فصل هشتم

در اولین روز ورودم به اردوگاه، فاروق بابامیری را دیدم که در آنزمان سلف سرویسی در چادری حصیری درست کرده بودند. به محض اینکه مرا دید، در حضور جمعی از دوستانم گفت، سلف سرویس را میبینی چقدر قشنگ است؟ میدانستم منظور او چیست. گفتم زمانی که من مسئول اردوگاه بودم آنقدر بی اختیار و امکانات بودیم که من نتوانستم یک کیلو برنج به خانمی بدهم که حامله بود و هنوز هم شرمندۀ این رفیقم هستم. شما، هم عضو ک. م هستید و هم حسابدار کل، لطفاً خودت را با من مقایسه نکن. در ثانی من دفتر نامه نگاریهای کمیته اردوگاه را هنوز دارم و اگر این نامه ها در بخاری دبیرخانه نسوخته باشند، میتوانی به آنها مراجعه کنی. در این نامه ها، بارها در باره سلف سرویس به شما ها نامه نوشته ایم اما حتی یکبار هم جواب نداده اید. در ضمن اینرا بدانید که من به شهادت خیلی ها در این اردوگاه، همیشه خواهان رفاه برای رفقایم بوده ام، بگذار

لااقل این یکی بحساب شما ریخته شود اما لذتش را رفقایم ببرند. در خاتمه اگر جریان کفش های مام جافر را هم بخاطر بیاوری، بد نیست.

مسئله بچه های موجود در اردوگاهها یکی از تراژدی های آنزمان بود. آنها روزانه در گوشه و کنار سرگردان و تقریباً از همه چیز محروم بودند و در دنیای بسیار غریبی زندگی میکردند و چوب بی برنامگی و در واقع نبود درک و عقلانیت بزرگتر ها به تن نازکشان میخورد. بخاطر دارم که یکبار بعد از بمباران شیمیائی بوتی (که به آن خواهم پرداخت) در مورد بچه ها با ساعد صحبت کردم. اتفاقاً دوستم احمد خورشیدی هم حضور داشت. به او گفتم، خواهش میکنم ترتیبی بدهید که این بچه ها به خارج و یا جای امنی فرستاده بشوند که به درس و زندگی نرمالی دست پیدا کنند، نگذارید زندگیشان تباہ شود. ساعد در جواب گفت، ما انقلابی هستیم، بگذار آنها هم انقلابی پرورده بشوند. من از اینهمه دانائی و خلاقیت، نزدیک بود غش کنم. بسیاری از بچه های نوزاد اما به شهرهای ایران فرستاده شدند که بیشتر آنها، بعدها به پدر و مادرهایشان ملحق شدند و این نیز داستانهای ماجراهای خود را دارد. سرنوشت تعدادی از این بچه ها به کجا کشید هم، بحث جداگانه ایست و من به همین قطره از دریا بسنده میکنم. اما این را نباید از خاطر دور نگهداشت و یا نادیده گرفت که رفقای از جمله زنده یاد ناصح مردوخ، فریبرز فخاری، رزگار علیپناه و ... به ابتکار فردی، سعی میکردند این بچه ها را با آموزش تأثر، موسیقی و غیره تا حدودی سرگرم کنند.

من تا مدتی به اصطلاح منتظر خدمت بودم و کسی هم نمیپرسید که چکاره هستم و چه میکنم اما با رفقای بخش فنی توافق کرده بودم که در آنجا در کارهای روزانه کمک کنم. پخش رادیو در این بخش صورت میگرفت و ما مدتی به ساختن استحکاماتی در زیر زمین بودیم که دستگاههای پخش و کارکنان مربوطه زیر پوشش امنیتی باشند. طرح را جلال حجت جلالی از مهندسین بخش فنی داده بود که به اجرا در آمد. این را هم باید اضافه کنم که رفقای بخش فنی شبانه روز در کار و فعالیت بودند و کار آنها صرفاً به رادیو محدود نمیشد بلکه در بیشتر امور فنی اردوگاهها شرکت مینمودند. چیزی از این ساخت و ساز نگذشته بود که ناگهان نقاطی از اردوگاه زیر حمله توپ باران قرار گرفت و از ما تلفات قابل توجهی گرفت. اردوگاه در شوک و تا اندازه ای وحشت فرو رفته بود. در نگاه اول بنظر نمیرسید که کار جمهوری اسلامی باشد، چرا که فاصله ما با نیروهای آنها زیاد بود و انگشت اتهام متوجه عراقی ها میشد و بعدها معلوم شد حدس و گمانها حقیقت داشته است.

اردوگاه بتدریج روال عادی خود را از سر گرفت و قرار براین شد که در نقاطی مناسب، پناهگاه هائی ساخته بشوند. طرح از جانب ک. م، آماده شد و از من خواستند که در ساخت آن کمک کنم. من طرح را به چند دلیل، خام، ضعیف و غیر مقاوم میدانستم و بهمین دلیل برای ساخت آن رغبتی نشان ندادم اما بهر حال طرح اجرا شد. بعد از مدتی تصمیم براین شد که اردوگاه ها به مناطقی در اطراف شهرک رانیه، انتقال یابد که مشخصاً بخش فنی و رادیو در مکانی بنام "بوتی" مستقر بشود و اردوگاههای دیگری از جمله ناحیه بوکان وسقز در آنجا استقرار یافتند. در این اردوگاه کنگره ای برگزار شد و نیروی زیادی از آن محافظت میکردند و من نیز جزو این نیرو بودم. در یکی از پستهای نگهبانی من که شب بود، صدای ع. مهدی را شنیدم که همراه چند نفر دیگر بود و او نگهبان را صدا میزد. من پشت بام مقرر بودم. جواب دادم و او گفت چراغ قوه را بگیر که راه را پیدا کنیم. گفتم این دیگر از وظایف من نیست و اینکار را نمیکنم و به من مربوط نیست چه کسی چراغ

قوه دارد یا نه. روز بعد از رفیق مسئول حفاظت خواستم که دیگر مرا در این پست نگذارد و چنین شد.

راستش را بخواهید اینها دیگر شور که چه عرض کنم، گندش را درآورده بودند. راست و چپ از این اعضای حزب کمونیست ایران، میخواستند سواری بگیرند. کار بجایی رسید که فاروق بابا میری بعد از کنگره و در یک سخنرانی زیر عنوان، توضیح نتایج کنگره، در بخشی از سخنرانی اش گفت: کسی که شرف داشته باشد پیشمرگ میشود. (نقل به معنی و امیدوارم نوار آن روزی علنی بشود). در پایان جلسه چند تن از رفقا با حضور خود من، به او اعتراض کردند اما او بلافاصله زیر حرفش زد وانکار کرد که چنین چیزی گفته باشد.

مشکل تینوتوس و سردرد ناشی از آن، زندگی را روز به روز، بیشتر برایم دشوار میکرد. نظر پزشکان عراقی این بود که این عارضه ممکن است به مرور زمان، عوارض روحی مخربی را بدنبال خود بیاورد و این مسئله بیشتر نگرانم میکرد. یکی از فامیلهای نزدیکم در لندن زندگی میکرد. بنظرم رسید تلفنی مشکلم را با او در میان بگذارم تا بلکه او از متخصصی در این باره اطلاعاتی کسب و مرا از آن مطلع نماید. برای تلفن کردن به پول نیاز داشتم بنابراین از ساعد درخواست پانزده- بیست دیناری کردم که بروم از طریق تلفن شهر با او تماس بگیرم. ساعد لحظه ای درنگ نکرد و در جواب گفت، ما از این پولها به کسی نمیدهیم و شما هم اجازه رفتن به شهر را ندارید. این جواب، احساس حقارت عجیبی در من ایجاد کرد، سرم گیج میرفت و سردردم شدت گرفت؛ همزمان به یاد روزهای افتادم که روی تخت بیمارستان بودم و از اسماعیل کاوه (صاحبکارم) تقاضای مقداری قرض کرده بودم و او در جواب گفته بود، بیاید کار کند تا باو پول بدهم. گرچه قضیه را در دادن و ندادن پانزده دینار نباید دید. آنهم در چارچوب رابطه دیرینه‌ای که من با ساعد داشتم. که بالاتر نیز به آنها اشاره کردم. مسئله را باید در بطن یک رابطه تخریب شده تشکیلاتی دید که در شرایطی حتی دوستان قدیمی را در اشکال نامطلوبی در برار هم قرار میدهد. والا خود ماجرا، بخودی خود چه بسا ارزش بازگویی کردن را هم نداشت.

کنگره به کار خود خاتمه داده بود و قسمت عمده ارگانهای مرکزی و ک. م حکا که در اطراف مالومه بودند، به بوتی منتقل شد. فرستنده رادیونی جدید و قوی تری که رفقای بخش فنی طی تلاش زیادی مشغول راه اندازی آن بودند، آماده شده بود. من نیز در پایگاه رادیونی در امورات روزانه و نیز کارهای فنی در تخصص خودم، کار میکردم.

راه اندازی فرستنده بعد از آنهمه زحمت شبانه روزی، موجب شد که به فکر قدردانی از کادرهای فنی بیافتیم و در جشن کوچکی در حد توان مالی اردوگاهی، خدمات آنها را پاس بداریم. آن روز، سالگرد ازدواج جلال از مهندسین بخش فنی و فرنگیس بود. فرنگیس در ارگان دیگری کار میکرد و من به فرنگیس خبر دادم که پیش ما بیاید. او خوشحال شد و قول داد که بیاید. ابراهیم علیزاده و حسین مشکی هم قرار بود آن شب را پیش ما باشند. همزمان عبدالله هوشیاریان و جلال پنجوینی طبق قرار قبلی شان قرار بود با این دو عضو ک. م جلسه ای داشته باشند و جلسه را قبل از مهمانی، در بوتی برگزار کنند. جلال و عبدالله بدلیل جو سیاسی و شخصیت شکنانه ای که علیه شان فراهم شده بود، در وضع خوبی بسر نمی بردند و تصمیم گرفته بودند به ناحیه برگردند.

هنوز هوا روشن بود و ما در مقر رادیو جمع شده بودیم. ناگهان صدای هواپیمای جنگی را در آسمان شنیدیم که با فاصله نسبتاً کوتاهی از پایگاه ما پرواز کردند. در بازگشت بمب های شیمیایی را پرتاب کردند و در لحظه ای دود و بوی کشنده مواد شیمیایی آن در منطقه پخش شد. ما به عنوان تشکیلاتی سیاسی - نظامی، هیچ اطلاعاتی در مورد بمباران شیمیایی نداشتیم. من قبلاً از مردم منطقه شنیده بودم که در چنین وضعیتی اولاً باید در جهت عکس حرکت گازهای شیمیایی حرکت کرد و در ثانی چنانچه دسترسی به آب بود، خود را در آب انداخت و در غیر این صورت با خیس کردن پارچه و پیچیدن آن بدور دهان و بینی از منطقه دور شد. اتفاقاً خانواده ای که چند صد متری ما زندگی میکردند، با استفاده از همین متد، توانسته بودند نجات یابند.

صحنه های دلخراشی بود، ما میدیدیم که رفقایمان در قسمت دیگری از مقر، یکی پس از دیگری به خاک می افتادند و امکان رسیدن و کمک به آنها را نداشتیم. در جایی که ما بودیم، دیدم در اقدامی ناشیانه و در اثر بی تجربگی، ابراهیم و حسین به پناهگاهی در زیرزمینی خزیده بودند که با اصرار زیاد و تا حد عصبانیت من، آنها را ترک کردند، چرا که ورود گاز به آن پناهگاه قطعاً مجالی برای در رفتن، باقی نمیگذاشت. من چند تکه پارچه ای را خیس و سریع بین آنها توزیع کردم. همراه آنها از دره ای به سمت پایگاه نگهبانی راه افتادیم و بعد از تحویل حسین و ابراهیم به پایگاه، خود بازگشتیم. موقع بازگشت احساس میکردم دیواری از دود مانع عبورم میشد. پیراهن را به چوبی وصل کردم و آنرا آتش زدم. در این هنگام، با مشعل ماندی که درست کرده بودیم، همراه کریم به طرف موتورخانه که در آن سمت مقر بود رفتیم. موتور روشن بود اما دود مانع دید صحیح میشد. موتور را خاموش کردیم و راه افتادیم. در راه جلال را دیدیم که دنبال فرنگیس میگشت. اگرچه بهار بود اما آثاری از سبزی برگ درختها بجا مانده و گیاهها در لحظاتی زرد شده بودند. صدای هیچ پرنده ای هم بگوش نمیرسید. همه در سکوت فرو رفته بودند. جلال گویا در جستجوی همسرش، در اتاق پخش، بیهوش می افتد اما یکی از رفقا او را کشان کشان به پائین منتقل میکند. در این هنگام کم کم نیروی کمکی از اردوگاه و بعضاً از جاهای دیگر میرسد. یدی متی پور که ماشین دفتر شیخ عزالدین را در اختیار داشت، در کمک رسانی و حمل مجروحین به بیمارستان نقش زیادی ایفا کرد. او با دلسوزی تمام، روزهای بعد هم به کمکهایش ادامه داد. کمکهای بیدریغ مردم رانیه هم بسیار دلخوش کننده و ارزشمند بود.

در بوتی کتابخانه کوچکی داشتیم که زهره رضائی آنها را اداره میکرد. عبدالله که در کتابخانه بوده، هنگام بمباران همراه زهره آنها را ترک و به طرف بلندیها حرکت میکنند. جلال هم به تنهایی از طرف دیگر به سمت پایگاه رفته بوده. کم کم هوا تاریک شد و امکان جستجوی ما به سر رسید اما میدانستیم از تعدادی از رفقا خبری نیست. روز بعد با روشن شدن هوا توانستیم اجساد رفقایمان را در گوشه و کنار پیدا کنیم. در مجموع 21 نفر را از دست داده بودیم و بیش از پنجاه نفر نیز مسموم شده بودند. این واقعه و از دست دادن آن عزیزان یکی از تلخ ترین خاطرات من است. هرگاه فرهاد را به یاد میآورم در حالی که نای حرف زدن و راه رفتن را نداشت اما با دست خود برای همسرش زهره و دیگر رفقای صمیمی اش، قبر میکند؛ حس ناخوشایندی سراسر وجودم را فرا میگیرد. بدتر از همه زمانی بود که عده ای از افراد ک. م، علیرغم اینکه می بینند که همه و هر کسی گوشه ای از کارها را بعهده گرفته و علیرغم اینکه میدانند جماعت مشغول خاکسپاری هستند؛ خیلی لاقید، بی اعتنا و غیر مسئولانه، از کنار آنها عبور میکنند بدون اینکه چند دقیقه ای را به این خاکسپاری

اختصاص دهند. شعور حکم میکرد که لااقل یک نماینده از آنها در این واقعه ناگوار تاریخی وکنار این جمع خسته و کوفته جسمی و روحی؛ حضور داشته باشد. اما چنین چیزی اتفاق نیفتاد. چه میشود گفت!!

بعد از بمباران، اردوگاه سوت و کور و خالی از سکنه شده بود. چند نفری از جمله فرشاد، رحمن، محمد، من و یکی دو نفر دیگر که حقیقتاً اسامی شان را بخاطر ندارم؛ در آنجا ماندیم. فرشاد با آن حال و روزی که داشت، همراه رحمن به امور فنی رسیدگی میکردند و ظرف مدت کوتاهی موتور برق و فرستنده را بکار انداختند و اقدام به پخش نیز نمودند اما بلافاصله از ک. م پیام رسید که آنرا متوقف کنند. همچنین گفته بودند که بخش فنی را کلاً بجا بگذارید. رحمن و محمد خود تصمیم گرفتند بمانند و بجا گذاشتن همه آن دستگاهها را بدون محافظ صحیح نمی دانستند. من و فرشاد به طرف پائین حرکت کردیم. در راه، حال فرشاد بد شد، بطوریکه توان سرپا ایستادن را نداشت. به هر ترتیبی بود او را به نزدیکترین جا که مقر ناحیه سقز بود رساندم. یحیی دونداری را دیدم. او گفت الان دکتر را خبر میکنم. دکتر به یحیی گفته بود معمولاً مریض به دکتر مراجعه میکند نه برعکس؛ او را پیش من بیاورید. چاره ای نبود و میبایست قبل از هر چیز به فکر فرشاد میبودیم. بنابراین او را نزد این دکتر محترم بردیم. بعد از معاینه و مداوا، به دکتر گفتم؛ هستند دکترهائی که در موارد اضطراری، پیش مریض میروند، اما فکر نمیکنم آنها انقلابی باشند. مگر نه؟

بالاخره بعد از چند روز ما به سلیمانیه رفتیم. در سلیمانیه بنا بهر دلیلی، آن عده از افرادی که مربوط به بخش فنی بودند، در هتلی اسکان داده شده بودند. در آن حال و وضعی که این عده داشتند، جلسه توجیهی و توضیحی در مورد بمب شیمیایی و ... برای روز مبادا!!! برگزار می شد. در هتل فرصتی پیدا شد و من لباسهائی را که همراه داشتیم، در حمام شستم. به علت آلودگی لباسها، همانجا بیهوش شدم و تا چند ساعت در همان وضعیت بودم که کم کم حالت بهبود یافت. در آنروزها، تعدادی از رفقا، از جمله عبدالله بابان و جلال حجت جلالی در سلیمانیه، در تدارک ساختن بنای یادبود جانباختگان بومی بودند. فرشاد و جلال، کنده کاری نوشته های روی لوح فلزی را انجام میدادند و من نیز بعد از بهبودی، به آنها پیوستم و ستاره های فلزی را ساختم. در محل گورستان نیز کیهان فرزند و تعدادی از رفقا، کارهای ساختمانی مربوط به بنای یادبود را انجام میدادند.

بلحاظ اساسنامه ای موعده انتخابات کنگره سوم حزب کمونیست فرارسیده بود و انتخابات مربوطه انجام گرفت. من از طرف بخشی از ارگانها، کاندید نمایندگی شدم و برای شرکت در کنگره انتخاب گردیدم اما مکان برگزاری کنگره هنوز اعلام نشده بود. مدتی به کارهای گوناگون مشغول بودم که اطلاع یافتم قرار است به منظور معالجه به خارج اعزام شوم. اما بعدها معلوم شد هدف در اصل، اعزام به منظور شرکت در کنگره بود.

فصل نهم

امورات مربوط به پاسپورت و مسائل اداری انجام شده بود و ما را که بیش از ده نفر بودیم آماده سفر کردند. از فرودگاه بغداد به دانمارک رسیدیم. هیچکدام از ما به هیچ زبان اروپائی ای آشنا نبودیم. مترجم فارس زبان آوردند و ما در حد اینکه از کجا آمده ایم و ... برای پلیس توضیح دادیم. پلیس دانمارک از پذیرش ما خودداری کرد. از آنها خواستیم اجازه بدهند که به سوئد برویم.

خوشبختانه اجازه دادند و در سوئد پذیرفته شدیم. پلیس سوئد حدود 24 ساعت ما را نگهداشت و سپس روانه کمپی در نزدیکی شهر کارلستاد گردیدیم. ساختمانهای کمپ شکل پادگان بود که اتاقهای زیادی داشتند.

در بغداد رفیقی را به اسم مام رضا به عنوان سرپرست و یا مسئول ما گمارده بودند. ایشان به محض ورودمان به فرودگاه، رفت و دیگر او را ندیدیم. در این کمپ بغیر از ما، پناهندگان دیگری از ملیتهای دیگر حضور داشتند. آنها هر کدام رادیو و یا ضبط صوتی داشتند و بدون ترمز و رعایت اطرافیان، صدای موسیقی و یا اخبار را تا آنجا که دلشان میخواست، زیاد میکردند. منم نه گوش حسابی داشتم و نه مغز آرامی. سردرد داشت عاصی ام میکرد. کم کم در سالن غذاخوری با افراد تازه ای آشنا شدم، با دکتری اهل تهران، جوانی اهل سلیمانیه که فارسی و چند زبان دیگر را روان صحبت میکرد و ...

روزها کنار دریاچه میرفتیم و منظره گله های گوزن جنگلی را نگاه میکردیم. ماهانه پولی هم به ما داده میشد که میتوانستیم در فروشگاه کوچک آن دور و بر خرید مختصری بکنیم. برای اولین بار کیوی خریدیم. هیچکدام از ما تا آنزمان این میوه را ندیده و نخورده بودیم. بالاخره کسی پیدا شد، کیوی را نصف کرد و با قاشق پلاستیکی حسابش را رسید و ما هم یاد گرفتیم که کیوی را از کدام سر باید خورد.

حدود یازده ماه گذشته بود اما هیچکدام از ما جوابی نگرفته بودیم. حوصله ام بشدت سر رفته بود که در کمپ شنیدم به مناسبتی یک راهپیمائی از شهر افسالا به طرف ستوکولم برگزار میشود. خودم را به آنجا رساندم و تعدادی از رفقای را که قبلا به سوئد آمده بودند دیدم. شب را در منزل یکی از آنها بودم که خالد جولیلان زنگ زد و گفت جواب پذیرشم (اقامتم) آمده است.

چند روزی گذشت که از آن کمپ به شهرکی بنام گیمو منتقل شدیم تا تکلیف مسکن و ... روشن بشود. آنجا هم کمپ بود اما با مشخصات دیگری. کاک یدی بیگلری در آنجا کار می کرد و بهرحال جزو پرسنل کمپ بود. البته تنها من نبودم بلکه عده ای از همسفرهای بغداد هم باین کمپ روانه شده بودند. کاک یدی از نزدیک شدن به ما خودداری میکرد و انگار نه انگار که همدیگر را میشناسیم. حتی سفارش کرده بود که از او دوری کنیم. نمیدانم چه چیزی را مخفی میکرد و اساسا منظور او از این عمل چه بود. باین ترتیب ما از محمد برادر رحمن سعیدی که همکار او بود کمک میگرفتیم. محمد از اعضای حزب دمکرات بود. حقیقتاً به شهادت تمام کسانی که در آن کمپ بودند، وجود کاک محمد، کمک خوبی برای ما بود. حدود سه ماهی در این کمپ بودیم تا اینکه نامه تقسیم ما به جاهای مختلف، رسید و من به شهر فالون انتقال یافتم.

تا این زمان حدود یکسال و چند ماهی از انتخابم بعنوان نماینده برای شرکت در کنگره گذشته بود، اما نه کسی در این باره با من تماس میگرفت و نه سرگیجه های کمپ و بلاتکلیفی مجالی برای فکر کردن به کنگره را بمن میداد. در فالون من را به یک کارمند ایرانی که در کمون کار میکرد، معرفی کردند. او خانه جدید من را نشان داد و برای تهیه وسائل منزل پول قابل توجهی دریافت کردم، مدرسه و کلاس سوئدی، هزینه اتوبوس و ... را ترتیب دادند. با این پول وسائل خیلی مختصری خریدم اما قسمت اصلی پول را برای معالجه گوشم نگهداشتم. هزار کرونی هم به تشکیلات بدهکار بودم و میبایستی آنرا تسویه کنم.

همه کسانی که در این سالها به سوئد آمده اند میدانند که هزینه تلفن خیلی بالا بود و من به این دلیل تا این زمان نتوانسته بودم با خواهرم حرف بزنم. حالا دیگر امکان آنرا پیدا کرده بودم و باو تلفن کردم. هنگامی که من در ایران بودم و او میخواست شوهر کند، من بر سر انتخاب شوهر با او اختلاف داشتم و در عروسی اش شرکت نکردم. بعد از سلام و احوالپرسی، اولین حرفی که زد من این بود که از بابت این نادانی خودم در آن زمان از او عذرخواهی کردم. این مسئله ای بود که روی ذهنم سنگینی میکرد و باین ترتیب مقداری از این بابت احساس راحتی کردم.

فکر معالجه گوشم و رسیدگی به آن چیزی نبود که بتوانم از آن غافل بشوم. بکمک رفقا بلیط لندن را تهیه کردم و پیش ارسال خواهر زاده ام رفتم. رفتیم به فرودگاه در سوئد و رسیدیم به لندن با مشکلاتی روبرو شد که از آنها میگذرم اما بالاخره ارسال پیش متخصصی وقت گرفت و پس از معاینه، نتیجه این شد که این مشکل شنوایی و همچنین تینوتوس، قابل علاج نیست و دکتر توضیح داد که باید با آن بسازم. بهر حال من از بابت چیزی که دکترم در بغداد گفته بود، خیالم راحت شد. نظر او این بود که بدلیل ابتلا به تینوتوس به مرور دچار مشکلات روانی خواهم شد و از این لحاظ خیلی نگران بودم. تقریباً تمام پولی را که برای تهیه وسایل منزل دریافت کرده بودم در این راه صرف شد و جیب هایم باز هم خالی شد. به فالون بازگشتم. هنوز بطور کامل مدرسه و کلاس سوندی راه نیافتاده بود. بعد از گذشت سال و ماه، از طرف تشکیلات اطلاع دادند که من به ایستگاه مرکزی قطار ستوکهولم بروم تا در باره کنگره سوم حزب کمونیست ایران و محل آن توضیح دریافت کنم. سر موعد در آنجا حاضر شدم که با فرخ کاوه، عبدالله بابان و جعفر امین زاده برخورد کردم که بهمین منظور آمده بودند. توضیح را شنیدیم و من به فالون بازگشتم اما از هیچ لحاظی آمادگی شرکت در کنگره را نداشتم.

حدود یکسال و نیم بود که نه تشکیلات با من کاری داشت و نه من با آن. هیچ گزارشی از عملکرد ک. م در فاصله دو کنگره دریافت نکرده بودم. موضوع جلسات کنگره را نمیدانستم. (اعلام نکرده بودند). انگار نه انگار من در کنگره ای شرکت میکنم که مثلاً در مورد سرنوشت کارگران ایران تصمیم گرفته میشود.

سرانجام، دوباره ما (همان چند نفر) را در ایستگاه مرکزی قطار جمع کردند و شخصی که تا آن موقع او را ندیده بودم ما را به محل کنگره برد. هتلی بود در قسمتهای شمالی سوئد. در این هتل جمع زیادی را ملاقات کردم. در فواصل بین جلسات کنگره بساط پوکر و ... پهن میشد، پرسیدم جریان چیه، گفتند اینکار برای منحرف کردن ذهن هتل دار است که متوجه برگزاری کنگره نشود! فکر کردم اگر متوجه بشود چه خواهد شد. پلیس بین الملل را خبر میکند، سپاه پاسداران را به آنجا میاورد؟؟؟؟ یا ؟

در یکی از این روزها بود که زنده یاد منصور حکمت، ایرج آدرین، زنده یاد غلام کشاورز، شعیب و ... در گوشه ای در هتل نشسته بودند. مرا دیدند، گفتند بنشین چند کلمه ای صحبت کنیم. خب، شما چرا در این هتل، با فرخ کاوه و عبدالله بابان در یک اطاق هستید. خیلی جانب بود! گفتم من پیشتر هم از این حرفها شنیده ام، بروید نظرم را در این باره از همین کوروش مدرسی پرسید که در سلیمانیه جلسه داشته ایم. من با سیاست بایکوت و محفل بازی شما مخالفم. در این حزب باید آزاد باشم تا با هر کسی نشست و برخاست داشته باشم. شما هیچگاه به خود اجازه ندادید در اردوگاه با

آن چند رفیق "مخالف" در چادرهایشان صحبت کنید. سرتان را در لاک خود فرو برده بودید و برده اید؛ لطفاً بس کنید.

غلام حرفهای مرا تأیید و از آن استقبال کرد اما دیگران با توجیه کردن از جواب دادن طفره رفتند. روز بعد بر سر برنامه خودمختاری در کردستان رأی گیری شد. دو نفر به این برنامه رأی ندادند، یکی فرخ بود و دیگری منصور حکمت. حال انتظار من این بود که بهمان دلیلی که آن رفقا را در اردوگاه بخاطر همین نظر بایکوت کرده بودند، منصور حکمت را هم بایکوت کنند. رأی منفی منصور حکمت خیلی ها را غافلگیر کرده بود اما با سکوت برگزار شد. یکی از بحثها در باره گردان شوان بود که چیزی از آن بیرون نیامد، بحث دیگری مربوط به نظرات مبسوط و جنجالی غلام بود که با حمله همگانی روبرو شد و او بهمین خاطر برای عضویت در ک. م رأی نگرفت. بهر حال پرداختن به آن بحثها در این مجال نمی گنجد، اسناد آن شاید هنوز مانده باشد که بشود به آنها مراجعه کرد.

سرانجام کنگره به پایان رسید و قرار شد مصوبات آن به زودی منتشر بشود. من به شهر فالون بازگشتم و در حوزه ای سازمان یافتم. یکروز مسئول حوزه با تعدادی اعلامیه به سراغ من آمد که در پخش آنها شرکت کنم. گفتم من زبان سوئدی یاد نگرفته ام و چون نمیتوانم به سوئدی باکسی تماس بگیرم و توضیحی در باره چیزی که پخش میکنم ندارم، از این کار خودداری میکنم و اساساً این کار از نظر من بیهوده است.

سوئدی را در حد بسیار ضعیفی یاد گرفته بودم که از طریق مدرسه در صدد پیدا کردن کاری برایم برآمدند. خانمی مسئول اینکار بود و مرا به کارگاهی که کار پرس، جوشکاری و برش انجام میدادند، برد. کار را که دیدم مطمئن بودم از عهده اش برخوردارم. فقط مشکل زبان داشتم. قرار شد دو هفته بعنوان آموزشی کار کنم. بعد از یک هفته رئیس کارگاه گفت شما را استخدام میکنیم. روز بعد یکنفر مترجم آمد و من از رئیس خواستم تا مدتی به من فرصت بدهد نیمی از روز را به کلاس سوئدی بروم. او پذیرفت و من کار را باین ترتیب ادامه دادم.

مدتها گذشته بود که از تشکیلات، جلسه و بحث خبری نبود تا اینکه اطلاع یافتیم که در ستوکولم جلسه ای را جمع به نتایج کنگره برگزار میشود. آدمهای زیادی به جلسه آمده بودند و حمید تقوایی بحثها را ارائه میداد. تقریباً تمام کسانی که در آنجا حاضر بودند از سردرگمی و پراکنندگی تشکیلات مینالیدند. کاکه حمید بحثهایش را روی ناسیونالیسم متمرکز کرد و بدون دنده و ترمز ادامه داد و راجع به سردرگمی تشکیلات خارج چیزی برای گفتن نداشت و جماعت با همان مشکلاتی که داشتند به خانه های خود برگشتند. اما تعدادی در همان جلسه تصمیم گرفتند از عضویت در حزب استعفا بدهند. به فالون برگشتم و به کار و زندگی مشغول بودم که یکروز به جمعی دعوت شدم که مجد نبوی هم به آنجا آمد. ایشان از تشکیلات و مشکلات و ... صحبت میکرد و اینکه از ما دعوت میکرد بیاید باهم کاری بکنیم. مقداری به حرفهایش گوش فرا دادم تا اینکه در نوبتی از ایشان پرسیدم شما با کدام اعتباری میخواهید کاری بکنید و یا این تشکیلات را از این مخصصه و افسردگی نجات دهید. بزرگتر های شما هم خود در این کشتی به گل نشسته دست و پا میزنند. خانه از پایبست ویران است و شما بروید و مختارید هر کاری بکنید اما با دیگران کاری نداشته باشید.

در کلاس سوندی معمولاً همسر سابق مجید حسینی را میدیدم. از او شنیدم که مجید از کردستان به (سوئد) فالون آمده است. مجید عضو ک. م بود. به همسرش گفته بود شماره تلفن مرا بکسی ندهید، اینها ناسیونالیست هستند. اینرا این خانم محترم به من گفت. بنابراین من با او ارتباطی نداشتم تا اینکه او را در خیابان دیدم. باو گفتم شما طبیعتاً آزادید شماره تلفن خود را به چه کسی بدهید و یا ندهید. اما باین دلیل که من و دیگر همسنگرانت را ناسیونالیست و شاید هم خطرناک پنداشته اید، واقعاً مایه شرمساری است و من متأسفم که شما مجبورم کرده اید اینگونه حرف بزنم. چیزی نگذشت از اصغر کریمی بعنوان رئیس تشکیلات خارج کشور، نامه ای به دستم رسید که به علت نپرداختن حق عضویت، از حزب اخراج شده ام. اما من تردیدی نداشتم که حق عضویت تنها بهانه بود. آنها صراحت و صداقت را به مسخره میگرفتند و این گیر اساسی ک. م بود. به بحث و جدل و اقناع عقیده ای نداشتند. در غیر اینصورت من بارها برایشان توضیح داده بودم که همه پولهایم را صرف هزینه های دکتر و درمان کرده ام.

خبر ترور صدیق کمانگر در آنروزها از خاطرات بسیار بد من در خارج کشور است. روزها به این مسئله و خاطراتم با این انسان بزرگ فکر میکردم. بارها حرفهای آن پیرمرد در هه لوی را به یاد میاوردم که میگفت، جلیل! توفیق آدم قابل اعتمادی نیست، او جاسوس است، مواظب خودتان باشید اما حتی خود صدیق هم که در آنزمان در همان منطقه حضور داشت، به این حرفها وقتی ننهاد.

در اثر مراد و مخصوصاً کار در کارگاه و نیز شرکت در کلاسها، زبان سوندی ام بهتر شده بود اما با قوانین و فرهنگ کاری سوئد آشنا نبودم. مدتی در قسمت برش کار میکردم و ورق های فلزی را در اندازه های کوچکتری برش میدادیم. من دیدم که میشود از این ورق بزرگ بجای هشت، نه صفحه کوچک درآورد و از ضایعات و دور ریختن بیهوده، جلوگیری کرد و اینکار را آزمایش کردم و درست در آمد. حساب برش در حد چند دهم میلیمتر بود. مهندس کارگاه و مدیر آن، کار را اندازه گرفتند و تائید کردند. این کار من دو برخورد متفاوت را بوجود آورد. اولی برخورد رئیس کارگاه که از این بابت مرا تشویق کرد و پاداش نقدی هم گرفتیم. برخورد دوم مربوط به یکی از کارگران بود که اینطور فرموله میشد: شما (خارجی ها) از قوانین و فرهنگ کاری ما اطلاع ندارید، مثلاً همین کار شما ممکن است باعث اخراج من و امثال من بشود. و تازه؛ چه بسا سالانه همین صاحبکار، چه سودی به جیب بزند اما به تو پاداش ناچیزی میدهد و خیلی هم راضی هستی. در پایان گفت، یاللیل (تلفظ سوندی اسم من) خودت میدانی که من به تو احترام میگذارم و هیچ مخالفتی با شخص تو ندارم.

اتفاق دیگری که در این کارگاه رخ داد شروع ناخوشایند اما پایان اش برای من درس خوبی شد. جریان از این قرار بود که دیدم همکارم کاری را که میبایست انجام دهد، به حال خود گذاشته بود. او یکسال تا بازنشستگی فاصله داشت اما کارگرسرحالی بود. از او سؤال کردم چه شده، گفت فشار گاز برش کار نمیکند. من از قبل با این اشکال آشنائی داشتم و میدانستم که گرفتگی در خروجی گاز پیش آمده و آنرا با مته برقی یا دریل باز کردم. به محض بکار افتادن دستگاه، با عصبانیت رو به من کرد و گفت: کله سیاه لعنتی! من فکر نمیکردم که کار بدی کرده باشم و بلافاصله به او حمله ور شدم. فرار کرد و من تکه ای آهن به ظرفش پرتاب کردم. خوب شد اصابت نکرد. کارگرهای دیگر خبردار شدند و مرا آرام کردند اما من گفتم باید از او شکایت کنم. این توهین او در سوئد جرم است. فردایش مترجم آوردند و من توضیح دادم که جریان چه بوده.

روز بعد از همکار دیگرم چند و چون قضیه را جویا شدم. گفتم این مرد حسابی چرا توهین کرد. گفت او فکر میکند که این کار تو به ضرر کارگرهای تولید کننده گاز- اکسیژن است. متوجه منظورش نشدم. از او توضیح بیشتری خواستم. گفت این دستگاه اولاً گران قیمت است و در کارخانه ای تولید میشود که دهها کارگر دارد. تعمیر آن به معنای تولید کمتر و در نتیجه باعث اخراج تعدادی از کارگران همان کارخانه میشود. گفتم من اینجایش را نخوانده بودم. باین ترتیب از آن ببعد رابطه من با همکارانم بهتر و بهتر میشود.

در مدت زمانی که در فالون بودم با مادرم تلفنی صحبت میکردیم. یکبار باو گفتم اگر شما و یا برادرها و خواهرانم به پول احتیاج داشتید مرا خبردار کنید. به شوخی گفتم از این غلطها نکن، بالاخره تا کی نمیخواهی به فکر خودت باشی. همه آنها وضعشان از تو بهتر است. برو به فکر خودت باش.

زندگی ام کم کم داشت روالی به خود میگرفت، تا اینکه مهناز همسر کنونی ام توسط یکی از آشنایان به من معرفی شد و پروسه آشنائی و ازدواج ما قدری طولانی است و در اینجا قسمتهائی از آن را بازگو میکنم. مهناز در سنندج و همراه خانواده اش زندگی میکرد. برای خروج از ایران لازم بود که او سندی دایر بر قانونی بودن ازدواجش داشته باشد. بنابراین مراسم عقد و ... ما بصورت وکالتی انجام شد و من نیز اقدامات اداری را در سوئد انجام دادم. او منتظر جواب ویزا و ... بود که یک شب از ایران به من تلفن زده شد. فارسی حرف میزد و گفت مهناز همسر شماست؟ گفتم من زن ندارم. گفت ما میدانیم که با او ازدواج کرده اید و ما با شما کار داریم، حرفهایش را تمام نکرده بود گفتم عوضی آمده اید و من هم اگر موقع اش برسد با شما کار دارم. بعداً با یکی از رفقایم در سنندج تماس گرفتم و جریان را باو گفتم که به خانواده مهناز اطلاع بدهد. میدانستم مسئله باج خواهی است و نه چیز دیگری. بدنبال این قضیه مهناز هرچند یکبار به اطلاعات فراخوانده میشد تا اینکه کارها روبراه شد و به سوئد آمد.

من در همان ساعات و روزهای اول از وضع و حال خودم با مهناز صحبت کردم و تأکید کردم که او خود را در انتخاب و یا عدم انتخاب من محدود حس نکند و وجدانا باو قول دادم چنانچه مرا به هر دلیلی نمیخواهد، سعی میکنم مانند یک رفیق خوب او را کمک کنم تا اقامتش را بگیرد و دنبال زندگی خود برود. او بعد از دو- سه روزی فکر کردن، گفت من تصمیم ام را گرفته ام و با تو زندگی میکنم. ما در حال حاضر دارای سه فرزند هستیم و زندگی نسبتاً آرامی داریم.

طبیعتاً ماهها طول کشید تا مهناز به محیط عادت بگیرد. هوای سرد، احساس غربت و ... او را اذیت میکرد. اگرچه دوستان زیادی در فالون داشتیم و حقیقتاً همه آنها باو کمک میکردند اما زمان لازم بود تا وضع تغییر کند. طبیعتاً کمک رفقا علیرغم میل خودشان، حد و مرزی داشت و هر کسی دنبال کار، زندگی و مشکلات خود بود و امکان آنها نداشتند که وقت بیشتری را به او اختصاص دهند. هنوز هم نوبت کلاس سوندی اش فرا نرسیده بود تا ساعاتی از روز را با آن به سر ببرد. خلاصه نه تنها خود عاصی شده بود، بلکه روی من هم تاثیر گذاشته بود تا اینکه از من خواست کاری بکنیم تا به شهر اسکیل ستونا نقل مکان کنیم. نقل مکان لازمه اش این بود که کارم را بتوانم در این شهر ادامه بدهم. بنابراین مشکلم را با کارفرما و اتحادیه در میان گذاشتم و حقیقتاً آنها کمک کردند تا همان کار را در اسکیل ستونا، ادامه بدهم اما این کار موقتی بود.

در این شهر خانواده هانی بودند که مهناز آنها را میشناخت و رفته رفته، با شروع کلاس زبان سوئدی و ... وضع تغییراتی به خود دید. در این شهر توسط کمون به دوره و کلاسهای رفتن که مربوط به کار و تخصص خودم بود. بعضی از کارهایم را همان روزهای اول تانید کردند و همزمان کارهای جدیدی یاد گرفتم اما بدلیل شرایط سنی در جایی استخدام نشدم. چند ماهی بصورت آزمایشی در یک شرکت بسته بندی کار کردم اما کار سنگینی بود و نتوانستم ادامه بدهم. در فواصلی با بیکاری و کارهای آزمایشی چند ماهه اوضاع پیش میرفت. چند ماهی باز هم بطور موقت و یا آزمایشی در یک شرکت ایتالیایی که پروژه ای را در بین اسکیل ستونا و وستروس، اجرا میکرد، کار کردم.

فرشاد و کریم در شهر وستروس کارگاه مکانیکی داشتند و در همسایگی آنها تعمیرگاه ماشینهای سنگین قرار داشت. با توصیه فرشاد در این کارگاه استخدام شدم اما کماکان در اسکیل ستونا زندگی میکردیم. مدتی در این کارگاه کار کردم. مهناز هم در جای دیگری در همین شهر استخدام شد و بعد از آن تصمیم گرفتیم به شهر وستروس نقل مکان کنیم. این وضعیت جدید با وجود سه بچه، مقداری فشار به هر دوی ما تحمیل میکرد.

کار من تقریباً سنگین بود و با سن و سالم جوانانی نداشت اما راضی بودم. کار مربوط بود به ماشینهای سنگین که میبایست رانندگی این ماشینها را هم یاد میگرفتم. رفته رفته تعمیر قسمتهای مختلف این ماشینها را فرا گرفتم. این کارگاه با شرکتی که کار جمع اوری آشغال توسط ماشینهای مخصوص انجام میگرفت، قرارداد داشت و کار کردن با آنها بیش از حد ناخوشایند و مشمنز کننده بود. رابطه ام اما با صاحبکار بسیار خوب بود. هنگامی که در این کارگاه کار میکردم بعضی از روزها چند ساعتی هم بعد از کار در کارگاه فرشاد به او کمک میکردم.

گفتم که با دنیس رابطه خوبی داشتم. از او تقاضا کردم که یکی از رفقایم (رفیق حزبی سابق) را استخدام کند. قبول کرد و من این رفیق را کمک کردم تا بخشی از کارها را یاد بگیرد. او و خاتمش به من و مهناز کمکهای بیدریغی کرده بودند. همزمان یکنفر ایرانی دیگری به اسم ممد در کارگاه دنیس شروع بکار کرد. یکروز ممد با رفیق خودم داشتند جسم سنگینی را بلند میکردند که ممد ناخودآگاه و بر طبق عادت، یا علی از دهانش خارج شد. رفیق من طرف خود را رها کرد و به ممد گفت برو بگو علی کمک ات کند من اینکاره نیستم. ممد ناراحت شد و خطر اینهم بود که جسم روی پایش بیفتد و او صدمه ای جدی ببیند. با رفیق صحبت کردم که این، طریق و شیوه ضدیت با مذهب نیست، سعی کن باو بفهمانی که علی و ... برایت نان و آب نمیشود. اتفاقاً ممد چندان مذهبی معتقدی نبود. رفیقم گفت، شما قبلاً کمونیست بودی اما اکنون از افکار قبلی ات فاصله گرفته ای و ... !

بحث من راجع به توضیح و اقناع بود اما داشت به جای دیگری کشیده میشد. گفتم من کمونیسم را اینگونه ترجمه نمیکنم که با کارگر بغل دستی ام، اینگونه مخالفت و معامله کنم. و دیگر بحث را ادامه ندادم. اما چرا این نمونه را در اینجا آورده ام. در فصل ششم این نوشته اشاره کرده ام که، در زمانی که در تکش بودم، بر سر ملاقاتم با یکی از اعضای حزب در سلیمانیه، که اپوزیسیون محسوب میشد، در بحثی با کوروش مدرسی این مسئله راعنوان کردم که: "چنانچه کارگر بغل دستی ما، راه کارگر، توده ای یا مذهبی باشد؛ ما مجازیم او را ملاقات نکنیم، سلام نکنیم و یا به بایکوت او اقدام کنیم؟" حال بعد از گذشت چند سال، جدل من با کوروش در میدانی واقعی، بطور

عینی و عملی، اتفاق افتاده بود. بنابراین مشکل من با رفیقم نه آنزمان و نه اکنون مشکلی شخصی نبوده و نیست. بحث من بر سر برخورد مذهب گونه ایست که بنام کمونسم به کارگر همکارم شد. چه بسا برخورد آنزمان کوروش را هم پلیسی میدانستم که بنام کمونیزم به من قالب میشد. اکنون من با تمام عقیده ای که به کمونیزم دارم، اساساً نمیخواهم و نمی پذیرم از کمونیزم مذهبی ساخته شود که گویا این مذهب در برابر مذاهب دیگر قد علم کرده است. کمونیست بودن یک پست اداری نیست. و هرگاه این پدیده به مذهب تبدیل بشود، انتظار هر معجزه ای از آن، تنها خواب و خیال است و من بعنوان یک کارگر، نخواهم پذیرفت که ادارات و دبیرخانه های حزبی بجای انسانها تصمیم بگیرند.

در تمام مدت اقامتم در سوئد، تقریباً بطور روزمره، از فکر کردن به تشکیلات و تعقیب مسائل سیاسی بطور کلی، غافل نبوده ام. چه بسا من در این مورد استثنا نبوده و تا آنجا که اطلاع دارم اکثر قریب به اتفاق دوستانم این چنین بوده و هستند. در اینجا عمدتاً منظورم کسانی است که تعلق تشکیلاتی خاصی ندارند.

طبیعتاً گاهی هم به جلسات و گردهمایی های مختلف رفته و یا دعوت شده ام. چند سالی بود که با کاک شعیب زکریائی ارتباطی نداشتیم اما شنیده بودم که با عبدالله مهتدی دست به همکاری سیاسی زده است. از حدود و میزان این همکاری چیزی نمیدانستم و این مسئله مربوط به دورانی بود که عبدالله و عده ای از اعضای حزب، از حکا انشعاب کرده و سازمان ویا حزب دیگری برپا کرده بودند. یکروز تلفنی اطلاع یافتم که شعیب قرار است در منزل یکی از دوستان جلسه ای برگزار کند و از من دعوت شد که به آنجا بروم. بدلیل اینکه شعیب را مدتها بود ندیده بودم و مایل بودم که او را از نزدیک ملاقات کنم، به آنجا رفتم. ایشان بحثهایی را ارائه داد و بدون اینکه مستقیماً آن جمع را به جذب به این جریان انشعابی فرا بخواند، معلوم بود که هدف او چیزی غیر از این نبود. همچنین ما بالاخره نفهمیدیم که قرابت نظری، سیاسی و تشکیلاتی او با این سازمان تازه تأسیس چیست. من ضمن صحبتهایی که کردم، به ایشان گفتم که خوشحالم فعلیت سیاسی را از سر گرفته اید اما از اینکه با عبدالله مهتدی همکاری میکنید بشدت نگرانم. این شخص نه شایستگی آنرا دارد و نه جهت سیاسی ای را که در پیش گرفته است با پیشینه شما سازگار است، اما خود دانید. هنگام بازگشت به خانه با خود فکر میکردم و میگفتم، چقدر جالب است که شیخ عزالدین حسینی در دوران قیام حرفهائی با این مردم در میان گذاشت و سیاستهایی را اتخاذ کرد که تا قبل از مرگش روی همان حرفها ایستاد. صرفنظر از اینکه من با او موافق باشم یا مخالف اما این تغیر ریلهای دوستان خودم را در مقایسه با او نمیتوانم توضیح دهم. منظورم فکر یکتائی خدا نیست که شیخ بدان معتقد بود، بلکه مثلاً ایده جدائی دین بود از حکومت.

چند سال پیش عده ای از رفقای قدیمی من که عمدتاً از کادرها و اعضای برجسته کومه له بودند و در هیچیک از احزاب موجود منتسب به حکا و کومه له فعالیت نداشتند، تلاشی را شروع کردند که فعالیتی از نوع دیگر و یا بهتر بگویم درس گرفتن از نقاط قدرت کومه له در گذشته و نقد نقاط ضعف آن، تشکیلاتی را برپا کنند. نام این حرکت را هم "روند سوسیالیستی" و یا "ره وتی سوسیالیستی" گذاشته بودند. بیشتر این رفقا از انسانهای با تجربه و دارای صداقت سیاسی بودند. من قبلاً حرفهای تعدادی از این رفقا که از تلویزیون پخش میشد را شنیده بودم. چیز تازه و ایده جدیدی را در بحثهایشان نمیدیدم. با این وجود به دعوت یکی از رفقا من به سمینار سه روزه ای که ترتیب داده بودند، رفتم و در آن شرکت کردم. تعدادی از حضار در نوبت های مختلف صحبت کردند.

در جایی چند رفیق زن از بی حقوقی خود در تشکیلات صحبت کردند که بعضاً درست بود و بخشی را من وارد نمیدانستم که به آن می پردازم. نوبت من شد و چند مورد از مسائلی که به نظرم رسید، به شرح زیر مطرح کردم:

من در مورد بی حقوقی زنان در تشکیلات با شما موافق هستم اما در مورد رفقای قدیمی زنی که به صرف همسر عضو ک. م بودن، خیال خود را از همه چیز راحت کرده بودند و بنام برابری زن و مرد برای شوهرانشان خانه داری میکردند، چه میتوانید بگوئید. برابری یعنی اینکه شما خانه داری کنید تا مردهایتان امورسیاسی را پیش ببرند؟ شما چرا زیر بار این سنت آبا و اجدادی نزدید. من میپذیرم اساساً این تشکیلات، ظرف پرورش کادر نبود. این مورد شامل مردها هم میشد و شدت آن در مورد خانمها بیشتر صدق میکرد. محفل بازی اساس و رکن اصلی روش های تشکیلاتی ک. م بود. شما (خانمها) به عضویت محفل همسرانتان درآمده بودید. هیچگاه (بجز یک مورد که بیشتر به آن اشاره کرده ام) ما شاهد این نبودیم که شما برسر مسئله ای سیاسی، با همسرانتان به مخالفت بپردازید. به کنگره ها دعوت نمی شدید اما صدای کسی در نمی آمد. در میان ما زنهایی بودند که در میدانهای جنگ گلوی شیر را میدریدند. از این زنان نه دعوتی به یک مصاحبه رادیویی میشد و نه خود پای پیش میگذاشت.

اینکه چرا بچه های ما، ما را قبول ندارند بحث یکی دیگر از رفقای زن بود. من میگویم شما بی جهت به نفی خود رسیده اید. اگر شما با دقت و حوصله، رنجهایی که در دوران مبارزه مان متحمل شده اید را برایشان توضیح بدهید؛ لابد آنها هم شما را بهتر درک میکنند. اگر هم درک نکرد و از کنار آن گذشت شما دیگر مقصر نیستید چرا که تلاش خود را کرده اید.

در بخش دیگری از صحبتهایم گفتم، زمانی که من بخاطر ندادن حق عضویت از حزب اخراج شدم و چند نفر از شما (حاضرین) هم عضو ک. م بودید، چرا نپرسیدید این آدمی که از قبل از قیام با ما گام به گام همراهی کرد؛ در کدام گوری دفن شده؟ تشکیلات به جای خود، انسانیت کجا قایم شده بود. من در همین سوئد در کنگره ای شرکت کردم که ابراهیم علیزاده و منصور حکمت هرکدام با سه و یا چهار رای شرکت کرده بودند. هر رای گیری ای را میتوانستند بلوکه کنند. در این کنگره یک نماینده از هفتاد میلیون جمعیت ایران، شرکت نداشتند و اسم آنهم کنگره حکا بود و من کسی را سراغ ندارم که در این باره بحثی کرده باشد.

دوستان عزیز من یک نکته را به خاطرتان میاورم و آن اینکه هنگام اعزام من به خارج کشور، کوروش مدرسی در جمع تعدادی از همین حاضرین گفته بود: چه خارجی چه کشکی، جمال خمپاره تا جایی که در توان دارد باید کار بکند، زمانی هم نتوانست در همین اردوگاه در گوشه ای بنشیند و ما غذایش را میدهیم. اگر من در آنجا حضور نداشتم، کاک ساعد شما چرا این توهین را قبول کردید؟ شما نمیدانستید جلیل که بود و چه کرد؟ بحث من بر سر چه و کی بودن خودم نیست، صرف نظر از هر چیز، من عضو تشکیلاتی بودم که شما در رأس آن بودید. چرا نگفتید جمال خمپاره رفیق ماست، عضو حزب است و شما حق گفتن این چرندیات در مورد او را ندارید؟ اتخاذ چنین موضعی از طرف کوروش تنها مختص به من نبود. کل رهبری حزب با همین روش در مورد همگان عمل میکرد. ایوب، عبدالله هوشیاریان، جلال پنجوینی و ... با همین متد عشائری ترد شدند. سید امضا در همین اروپا جمع شد، اما بنام ناسیونالیزم قلع و قمع شدند. شما باید دست از لاقیدی نسبت به

آسانهائی که در این راه دچار نقص عضو شده اند، بردارید. به موارد خودکشی ها توجه کنید. (این قسمت داخل پرانتز جزو بحثهایم در سمینار نبود.....قبول کنیم که ما دارای فرهنگ نقد و بررسی نیستیم. تنها راه عبور از این سردرگمی، نقد صادقانه و بی پرواست. ما هیچگاه به مسئله بزرگ و تکانه‌دهنده ای که سالها پیش در دیواندره اتفاق افتاد و ما زن و مردی را اعدام کردیم؛ نپرداختیم. هیچکس نمیتواند شهادت، جسارت و صداقت بخش عظیمی از زنان و مردان کومه له را انکار کند. کومه له با همین مشخصات کومه له بود. اما در کنار اینها اگر به اعدام آن زن و مرد، آنهم زنی که تازه وضع حمل کرده بود، و یا برخورد زشتی که با توفیق (پیشمرگ ناحیه دیواندره) کردیم؛ نپردازیم و به این نپردازیم که چرا بجای رسیدگی به حرفهای توفیق، دست مهربانان روی سر عضو خاطی ک. م بود، درجا زدن را گریزی نیست. بگذاریم مدالهای واقعی سر جایشان باشند اما کارتهای قرمز را با نگاهی عمیقتر بنگریم)... در بحثهایم به این نکته اشاره کردم که بدون اینکه من به عنوان یکی از کادرهای قدیمی کومه له، خود را از همه این انتقادات تبرئه کنم؛ رهبری کومه له را در بیشتر این اشتباهات و کمبودها مقصر میدانم. شما کاک ساعد! من بخاطر دارم در زمانی که تنهایی بخش اعظم کومه له را در غیاب اکثر افراد اصلی، در دوره شاه، رهبری کردید. من تلاشهای خستگی ناپذیر شما را در آن دوره فراموش نمیکنم. چرا در دوران بالندگی کومه له به کارهای تدارکاتی و خریدن دفتر برای منصور حکمت و رادیو برای آن یکی چسبیدید. این راحت طلبی نبود؟ چرا میدان را برای محفل بازان دیگر در ک. م، خالی کردید. شما در عقب راندن کادرهای جنوب که بیشتر با شما قدم به قدم رشد کرده بودند، نقش داشتید. بقیه هم عامدانه در سکوت فرو رفته بودند.

حرفهای من که تمام شد، ساعد خشمگین شد و در نوبت بعدی، مرا به برخورد شخصی متهم کرد اما من در جوابی چند کلمه ای گفتم من هرگز نخواستیم ام به کسی توهین کنم و اتفاقاً همیشه حرمت رفاقت و دوستی را با همه و مخصوصاً شما نگهداشته ام و نگاه خواهم داشت. اگر این مسئله تصویری عمومی است، من حاضرم عذرخواهی کنم. اما مسئله من وسیعتر از این است که شخصی تلقی بشود و ... و دیگر نتوانستم در جلسه بمانم.

یک هفته ای از این سمینار گذشته بود که شعیب در یک تماس تلفنی اظهار کرد که مرا بعنوان مسئول کمیته کارگری روند سوسیالیستی برگزیده اند. کدام کارگران؟ سوئدی یا ایرانی معلوم نبود. گفتم دیگر اعضای چه کسانی هستند، چه کسانی به من رأی داده اند، مجهول بود یا من بخاطر ندارم. نه من و نه هیچیک از شماها در خصوص قوانین کار، اتحادیه ها و سوابق آن در سوئد و حتی در ایران، چیزی نمیدانیم. کمیته کارگری شما قرار است با کدام دست مایه به این میدان حساس بیاید. من در تمام زندگی ام کارگر بوده ام و الان نیز کارگر صنعتی محسوب میشوم. صمیمانه دوست دارم که فعال چنین حرکتی باشم اما نه با این روش و با این درک بوروکراتیک از فعالیت کارگری. کمیته کارگری که با احکامی بر روی کاغذ ایجاد نمیشود. نمایندگان اتحادیه ها در کارگاههایی که کار کرده ام، با جزئیات قوانین کار آشنا هستند. چه کسی این اجازه را به من میدهد که مانند قارچ، یکشبه، با اسم مسئول کمیته کارگری سبز شوم. لطف کنید این روش را کنار بگذارید و کمی فکر کنید که چه دارید میکنید. تازه، من اساساً قولی نداده ام و یا قراری نگذاشته ام که با روند سوسیالیستی کار کنم.

یکی دوسال از این تماس تلفنی گذشت و من کم و بیش کارها و فعالیتهای این دوستان را تعقیب میکردم تا اینکه در سال 2014 خبر از هم پاشیدگی روند سوسیالیستی را شنیدم. یکی از نکات

مثبت این جدائی‌ها در روند این بود که لا اقل اختلافات سیاسی درونی خود را بهانه‌ای برای تهمت و افترا علیه یکدیگر، قرار ندادند.

در خاتمه می‌خواهم این نکته را خاطرنشان کنم که من صمیمانه، با اشتیاق و داوطلبانه به مبارزه‌ای عدالتخواهانه روی آوردم. از تلاش‌هایم در این راه احساس سربلندی می‌کنم. امروز نیز چنانچه تشکیلات پیشتاز و مدافع واقعی رهایی طبقه‌ام را بیابم، بی تردید به عرصه مبارزه باز خواهم گشت و آن کوله بار تجارب و انگیزه‌های آگاه‌تر شده‌ام را بکار خواهم گرفت.

اکنون مدت سه سال است که دوران بازنشستگی را می‌گذرانم و همراه همسر مهناز و بچه‌هایمان، پریا، تارا و سانا، زندگی نسبتاً آرامی داریم. بچه‌هایمان پریا، سال دوم دانشگاه را می‌گذرانند و در فواصلی هم در یکی از بانکها کار میکند، تارا به زودی دوره دبیرستان اش را باتمام می‌پیرساند و سانا در کلاس هشتم است. این دوران مجال بیشتری برای مطالعه کردن، گوش دادن به مباحث علمی و اجتماعی و ... و نیز اختصاص وقت بیشتری به بچه‌ها را برایم فراهم آورده است. دیدار با دوستانم از جایگاه ویژه‌ای برخوردار است و به جرات میتوانم بگویم که بدون آن، احساس ناخوشایندی دارم.

طبیعتاً در این سالهای غربت، بجز یکی دو مورد، از دیدار برادران و خواهرهایم محروم بوده‌ام. مهمتر از همه محرومیت از دیدار مادرم در این سالها بود که بعد از خارج شدنم از سنندج، دیگر هیچگاه او را ندیدم. سرانجام او در سال 2010 درگذشت اما یاد او و رنج‌هایی که در زندگی متحمل شد را همیشه در دلم زنده نگاه داشته‌ام.

جلیل معین افشار – سوئد - ماه مه 2015